

بازرس دول سرستم دیوانه آن بند است  
دیوانه کسر باشد کوبردل و پیوند است

مولوی، دیوان شمس، ترجیعت، ترجیع نم

لحراق پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۱۲/۰۳



کنجمنور  
مشکره مل برنامه ۹۵۱  
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است  
دیوانه کسی باشد، کو بی دل و پیوند است

سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبود  
عارف دل ما باشد، کو بی عدد و چند است

در حلقه آن سلطان، در حلقه نگینم من  
ای کور، به من بنگر، من وردم و شه قند است

نه از خاکم و نه از بادم، نه از آتش و نه از آبم  
آن چیز شدم کلی، کو بر همه سوگند است

من عیسی آن ماهم، کز چرخ گذر کردم  
من موسی سرمستم، کاله درین زنده ست

دیوانه و سرمستم، هم جام تن اشکستم  
من پند بنپذیرم، چه جای مرا پند است؟

من صوفی چرا باشم؟ چون رند خراباتم  
من جام چرا نوشم؟ با جام که خرسند است؟

من قطره چرا باشم؟ چون غرق در آن بحرم  
من مرده چرا باشم؟ چون جان و دلم زنده ست

تن خفت درین گلخن، جان رفت در آن گلشن  
من بودم و بی جایی، وین نای که نالنده ست

از خویش حذر کردم، وز دور قمر جستم  
بر عرش سفر کردم، شکلی عجیبی بستم

ورد: گل، گل سرخ، گل و قند که باهم گلقتند پدید می آورند.

زنده: کهنه، مندرس، از کار افتاده

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع شماره ۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است  
دیوانه کسی باشد، کو بی‌دل و پیوند است

سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبود  
عارف دل ما باشد، کو بی‌عدد و چند است

در حلقه آن سلطان، در حلقه نگینم من  
ای کور، به من بنگر، من وردم و شه قند است  
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

وَرْد: گُل، گُل سرخ. گُل و قند که باهم گُل‌قند پدید می‌آورند.

پس مولانا از جانب ما انسان‌ها که تا حالا متوجه شده‌ایم که ما یک دلی غیر از دل من‌ذهنی داریم که آن وجود اصلی ماست یا هشیاری خداگونه ماست می‌گوید که این دل سرمست است، یعنی دوباره سرمست شده. از اول مست بوده، وقتی که از زندگی جدا شد، مثل این شکلی که به شما نشان می‌دهم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از ابتدا سرمست بودیم ما. پس وقتی وارد این جهان می‌شویم، هشیاری سرمست هستیم یا مست هستیم، مست از عشق، مست از شادی، مست از جنس خدا.



و پس از این‌که وارد می‌شویم به این جهان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، چیزهای بیرونی را که برای ما مهم هستند و آن چیزی مهم است که به بقای ما کمک کند، آن‌ها را تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت یا وجود تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند عینک دید ما و در نتیجه ما عقل دیگری پیدا می‌کنیم. کما این‌که قبل از ورود به این جهان عقل را از مرکز عدم می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن عقلمان را از همانندگی‌ها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. حس وجود بخشیدن به اقلام ذهنی و مرکز شدن آن‌ها یا عینک دید شدن آن‌ها، اصطلاحاً همانش یا همانیدن نامیده می‌شود.



وقتی چیزهای زیادی را به صورت عینک‌های بیرونی به چشمان می‌زنیم، یعنی به چشم عدمان می‌زنیم، هر فکری دارای حس وجود است و این وجودها که با هم جمع می‌شوند، یک وجود خاصی می‌شوند که از فکر ساخته شده، اسمش من‌ذهنی است. این من‌ذهنی عقلش را از همین مرکزهای ثانویه‌اش می‌گیرد. پس این جسم یا من‌ذهنی اگر با عقل خودش، دید خودش بماند، زندگی را نمی‌شناسد، اصلش را هم نمی‌شناسد، بنابراین عارف هم نیست. در بیت بالا صحبت عارف می‌کند.

اما اگر انسان طبق گفته مولانا در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کند [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکزش دوباره عدم می‌شود، دوباره از جنس همان هشیاری اولیه می‌شود. جنس هشیاری اولیه ما ولو یک لحظه، به ما نشان می‌دهد که ما سرمست هستیم.

پس بنابراین از این شکل‌ها می‌فهمیم که وقتی این همانیدگی‌ها مرکزمان هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و دیدمان را از این‌ها می‌گیریم، اگر غصه و درد و خشم و این‌جور چیزها را جمع کنیم و بی‌حال باشیم، این وجود که من‌ذهنی این‌طوری است و دائماً هم دست به خرابکاری می‌زند، کارش مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی است، این ما نیستیم. آن من اصلی ما همان منی است که الآن با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)].

بنابراین مولانا می‌گوید که دوباره این دل سرمست من، کدام دل سرمست من؟ همین الآن که فضا را باز کردم و متوجه شدم من چه کسی هستم، قبلاً فکر می‌کردم من‌ذهنی هستم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، الآن با فضاگشایی دیدم من از جنس زندگی هستم، امتداد او هستم [شکل ۲ (دایره عدم)]. بعد متوجه می‌شوم که من دیوانه‌ام و دیوانه آن بند شدن به زندگی هستم، دوباره می‌خواهم به وحدت با زندگی برسم. پس «دیوانه آن بند است» یعنی به اندازه کافی دیوانه هست که بند همانیدگی‌ها را [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] پاره کند و خودش را بند کند، پیوند بدهد دوباره با زندگی، با خدا [شکل ۲ (دایره عدم)].

«باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است»، یعنی دوباره متحد شدن و یکی شدن با خدا. بعد خودش «دیوانه» را تعریف می‌کند. حالا شما می‌دانید دیوانه چه کسی هست الآن. وقتی ما این چیزها را در مرکزمان می‌گذاریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و هر لحظه از یکی از این فکرها عبور می‌کنیم که همه فکرها همانیده هست، یک عقلی پیدا می‌کنیم که عقل من‌ذهنی است، اسمش عقل جزوی هست یا عقل من‌ذهنی هست. به نظر ما می‌آید که این واقعاً عقل است و اگر کسی مطابق عقل من‌ذهنی عمل نکند، می‌گوییم دیوانه است یا احمق است.

و تقریباً همه عقل من‌ذهنی در این شعار «هرچه بیشتر، بهتر» خلاصه شده. یعنی وقتی ما مرکز همانیده داریم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، عقل ما به ما می‌گوید که، یعنی عقل این چیزها به ما می‌گوید که اگر مثلاً پولت را که با آن همانیده هستی زیادتر کنی، خوشبخت‌تر خواهی شد، شادتر خواهی شد، زندگی بهتری یا بیشتری خواهی داشت، این‌ها به اصطلاح عقل من‌ذهنی هست و هر لحظه هم اتفاق این لحظه را ارزیابی می‌کند ببیند که همانیدگی‌ها را زیاد می‌کند یا نمی‌کند. اگر همانیدگی را زیاد می‌کند خوب است، اگر کم می‌کند بد است. پس اگر خوب است ما خوشحال می‌شویم، اگر بد است ما غمگین می‌شویم.

اما از طرف دیگر همین‌طور که می‌بینید همه این چیزهایی که در مرکز ما هستند، این‌ها آفل یا گذرا هستند، بنابراین این‌ها شروع می‌کنند از بین رفتن و ما ناشادتر می‌شویم، مرتب ارزیابی من‌ذهنی ما بد خواهد بود. از طرف دیگر چون مرکز فرومی‌ریزد، ما خواهیم ترسید. پس عقل من‌ذهنی ایجاب می‌کند این همانیدگی‌ها را زیاد کند و برای زیاد کردن این، مثلاً دست می‌زند به توقع از انسان‌های دیگر و برآورده نمی‌شود، می‌رنجد، خشمگین می‌شود. پس به آسانی می‌تواند هیجان‌های زیادی از قبیل ترس و خشم و رنجش و کینه‌توزی و این‌ها را انباشته کند، که ما کرده‌ایم! شما اگر به داستان زندگی خودتان برگردید نگاه کنید، خواهید دید که از این فرایند رد شده‌اید و این اشتباه بوده.

و مولانا الآن به ما می‌گوید که تمام فکرهای من‌ذهنی که به نظر ما عاقلانه می‌آید، همه دیوانگی است. ولی من‌ذهنی به عقل واقعی که از این فضای گشوده‌شده می‌آید، اسمش را می‌گذارد دیوانگی، برای همین هم این‌جا می‌گوید «دیوانگی». دیوانه می‌گوید کسی است «کو بی‌دل و پیوند است».

«بی‌دل هست» یعنی در مرکزش هیچ همانیدگی‌ای ندارد. «پیوند» هم به همین معنی است. وقتی آمدیم به این جهان با این چیزها پیوند خوردیم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، یعنی همانیده شدیم. پس دیوانه کسی است که فضا را باز کرده، مرکزش عدم شده [شکل ۲ دایره عدم]] و بنابراین دل مادی ندارد. «بی‌دل هست» یعنی دل عدم دارد، دل خالی دارد، بنابراین عاشق هست. برای همین می‌گوییم «بی‌دل» یعنی عاشق. و «بی‌پیوند هست» یعنی چیزی [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] در مرکزش ندارد یا حداقل در این لحظه با فضاگشایی [شکل ۲ دایره عدم]] چیزی در مرکزش نیست. پس می‌بینید دوتا خاصیت را تعریف می‌کند، «سرمستی» و «دیوانگی» را.

پس سرمستی و دیوانگی که از ذات اصلی ما می‌آید به وسیله مولانا در این‌جا تعریف می‌شود. می‌گوید: «سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبُود»، پس سرمست کسی است یا کسی سرش مست است یا مست است که همین الآن خبر ندارد چکار دارد می‌کند، چه فکری می‌کند، برای این‌که مثل قلم در دست زندگی است. این خودش





نشان می‌دهد که وقتی فضاگشایی می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود و آن مرکز و فضای گشوده‌شده که زندگی است از طریق ما فکر می‌کند، من ذهنی ما خبر ندارد.

«کو خود خبرش نبود» یعنی به وسیله من ذهنی فکر نمی‌کند، من ذهنی از آن آگاه نیست، بلکه همین مرکز عدم یا فضای باز شده آگاه است که آن را من ذهنی نمی‌تواند ارزیابی کند. پس در این جا می‌بینید که اگر حقیقتاً ما داریم کار می‌کنیم در جهت زنده شدن به زندگی، در زمان‌هایی که کار می‌کنیم من ذهنی ما خبر ندارد.

و بعد «عارف» را توصیف می‌کند. عارف یعنی شناسنده، شناسنده خدا و در واقع خود. اگر ما خودمان را بتوانیم بشناسیم، خدا را هم می‌توانیم بشناسیم. «عارف» می‌گوید دل انسان است. پس دل هر انسانی قوه عارف شدن را دارد. «کو» یعنی که او، «بی عدد و چند است»، یعنی عدد در آن جا وجود ندارد. معلوم است که وقتی با چیزهای مختلف ما همانیده هستیم، چیزهای مختلف عدد هستند. بعد آن موقع مجموعه این‌ها هم که من ذهنی را می‌سازد، یک «عدد» درست می‌کند که ما می‌گوییم «من».

«من» را ذهن یک موجود جدا از دیگران می‌شمارد. می‌گوییم من یک نفر، تو یک نفر دیگر که جدا از من هستی، چرا؟ برای این که من خودم را جسم می‌بینم، شما را هم جسم می‌بینم، آن یکی را هم جسم می‌بینم، یکی یکی می‌توانیم بشماریم، می‌گوییم این جا مثلاً ده نفر آدم است از همدیگر جدا هستند. از نظر عارف و زندگی این جا فقط یک نفر هست، آن هم خود زندگی است. یعنی همه این‌ها یک نفر یا خود زندگی یا خدا نیستند. عارف این طوری می‌بیند، همه را از جنس زندگی می‌بیند.

درست مثل این که طبق تمثیل مولانا، خورشید وقتی می‌تابد، مثلاً از پنجره می‌تابد، اگر به اتاق‌های مختلف بروید، مطابق شکل اتاق، شما روشنایی‌های مختلف را می‌بینید، شکل‌های مختلف نوری را می‌بینید، ولی بیرون را نگاه کنید می‌بینید فقط یک خورشید می‌تابد، یک نور آفتاب بیشتر نیست. پس یک نور هست در اتاق‌های مختلف به صورت‌های مختلف دیده می‌شود. مثلاً این اتاق پنجره‌های کوچک دارد، پشت می‌بینید که عکس آن‌ها افتاده. یک اتاقی پنجره‌های بزرگ دارد پس شکل به اصطلاح تصاویر بزرگ‌تر است. متفاوت هستند.

ما انسان‌ها هم یک نور، یک هشیاری بیشتر نیستیم، دل عارف که دل انسان باز شده هست، یعنی هیچ همانندگی ندارد، عدد در آن وجود ندارد و به صورت جدایی نمی‌بیند و چندی و چونی هم ندارد. «چند است» اشاره می‌کند به مقدار همانندگی‌ها که مجموع این‌ها نشان می‌دهد که ما چقدر هستیم. برای همین ما خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم. اگر یک کسی بیشتر از ما پول دارد، او چندی‌اش بیشتر است، در نتیجه یک هیجانی به نام



حسادت به ما دست می‌دهد، من ذهنی. نمی‌گوییم اشکالی ندارد این آدم پولش از ما بیشتر است، یا کسی هم که پولش از ما خیلی کمتر است، وقتی مقایسه می‌کنیم، حس برتری بودن به ما دست می‌دهد. همه این‌ها توهم هستند، توهمات من ذهنی هستند. عارف این‌طوری نمی‌بیند.

پس می‌بینید در این دو بیت، دل سرمست را و دیوانه را و عارف را برای ما نشان می‌دهد که این‌ها چه کیفیت‌هایی هستند. «دیوانه»، «سرمست»، «عارف» همه ما هستیم در صورتی که مرکز ما عدم شده و فضا باز شده و در نهایت به این صورت درآمدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. یعنی هیچ همانندگی در مرکز ما نیست که عدد درست کند و یا «چقدر هستم». بعضی‌ها می‌گویند که خیلی خب من یک میلیون دلار دارم، یک میلیون دلار می‌ارزم، ولی شما مثلاً صد دلار دارید به اندازه صد دلار می‌ارزید. این‌ها در «چندی» هستند. این‌ها اندازه من ذهنی‌شان را با همدیگر اندازه می‌گیرند.

اگر عارف بودند، تفاوت‌های سطحی را می‌دیدند و به آن اهمیت نمی‌دادند. اگر به تفاوت‌های سطحی مثل همین داشتن‌ها یا باورهای یک نفر، یعنی همین چیزهایی که در مرکز ما هست [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] شما توجه می‌کنید و برحسب آن‌ها خودتان را و دیگران را اندازه می‌گیرید، در این صورت من ذهنی دارید. اصلاً اگر مقایسه می‌کنید، من ذهنی دارید.

اگر برگردیم به این سه بیت، دو بیتش را که خواندیم.

باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است  
دیوانه کسی باشد، کو بی‌دل و پیوند است

سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبود  
عارف دل ما باشد، کو بی‌عدد و چند است

در حلقه آن سلطان، در حلقه نگین من  
ای کور، به من بنگر، من وردم و شه قند است  
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

وَرْد: گُل، گُل سرخ. گُل و قند که باهم گُل‌قند پدید می‌آورند.

بعد می‌گوید: «در حلقه آن سلطان»، «آن سلطان» یعنی خداوند، زندگی. «حلقه‌اش» یعنی تمام کائنات، هرچه که خلق کرده. «در حلقه نگین من»، یعنی من نگین حلقه هستم. نگین حلقه بهترین جای حلقه است که معمولاً از یک جواهر گران‌قیمت است. یعنی در کائنات، در خلقت، انسان بهترین باشنده است که البته من‌ذهنی این را نمی‌داند، برای همین این منیت را ادامه می‌دهد، ما هم به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌دانیم.

«ای کور»، کور همین من‌ذهنی است که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند. «به من بنگر»، یعنی به منی که آزاد شدم یا به اصل من بنگر، یعنی از طریق همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نگاه نکن. «به من بنگر»، به آن منی بنگر که از جنس عدم است [شکل ۲ (دایره عدم)].

«من و ردَم و شه قند است». و رد یعنی گل سرخ، قند هم که قند. «من و ردَم و شه قند است» یعنی دراصل ما با او یکی هستیم، باید مجدداً هشیارانه با او یکی بشویم. «و رد» و «قند» یعنی همان گُلشکر و مخلوط گُل سرخ و شکر که قدیم درواقع درست می‌کردند، هم خوشمزه بود، هم خاصیت دارویی داشت، یا این‌طوری معتقد بودند. به‌عبارت دیگر وقتی ما مجدداً با شاه یا خداوند ترکیب می‌شویم از طریق فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌شویم گُلشکر یا یک دارو، و این دارو درواقع درمان‌بخش ماست، تمام دردهای ماست و داروی شفابخش همه‌چیز است. پایین می‌گوید مَسَنَد همه‌چیز است، تکیه‌گاه همه‌چیز است، «کو بر همه سوگند است»، این‌طوری صحبت می‌کند. درست است؟

اما ما متوجه نشده‌ایم که در حلقه آفرینش، ما با ارزش‌ترین باشنده هستیم. ما به‌وسیله من‌ذهنی خودمان را به پایین‌ترین درجه رسانده‌ایم، این درست نیست. مولانا این را گوشزد می‌کند به ما، «در حلقه آن سلطان، در حلقه نگین من». و اشاره می‌کند که لابد اگر ارزشمان را نمی‌بینیم، کور هستیم دیگر و کور کسی است که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند. پس بنابراین «به من بنگر» یعنی با چشم من یا با چشم عدم به من نگاه کن، با چشم زندگی من را زندگی ببین، من ترکیب مجدد خود اصلی‌ام با شاه هستم، یعنی با خداوند هستم.

پس در این بیت‌ها مولانا گفت ما سرمستیم، نسبت به من‌ذهنی دیوانه‌ایم، اما این دیوانه همان خردمند است. مرکز ما به هیچ‌چیز نباید وصل بشود، پیوند بخورد. و عارف هستیم، توانایی شناسایی خودمان را به‌عنوان امتداد خدا داریم و بهترین باشنده هستیم، ولی متأسفانه به‌صورت من‌ذهنی کور هستیم. اگر با دید عدم، دید خدا بنگریم، متوجه می‌شویم که نه، ما دوباره از جنس او هستیم، می‌توانیم گُلشکر بشویم. یعنی خودمان را به‌جای این‌که با همانیدگی‌ها یکی بکنیم، برگردیم نگاه کنیم به زندگی، با او یکی بشویم.



این توضیح مختصر سه بیت اول بود. اجازه بدهید برخی چیزهای خیلی لازم را من در ابتدای برنامه توضیح می‌دهم که به نظر من این توضیحات و مراقبه با این اشکال، هم برای بیننده جدید، هم برای بیننده قدیمی لازم است.

مثلاً من هر دفعه به شما اثر قرین را یادآوری می‌کنم، می‌دانم شما شنیده‌اید، ولی مسلماً ما اشتباه می‌کنیم. و گوشزد می‌کنم که در این لحظه به عنوان انسان توانایی انتخاب دارید. مواظب باشید این توانایی را از دست ندهید، این اختیار را از دست ندهید، یعنی در این لحظه ما می‌توانیم فضا را باز کنیم یا ببندیم. و متأسفانه بیشتر اوقات چون مشغول هستیم در ذهن، این اختیار، این انتخاب و این توانایی را از دست می‌دهیم. و گوشزد می‌کنم که تمرکز روی خودمان باشد. با وصف این‌که هر هفته می‌گوییم، هم شما، هم خود بنده ممکن است که اشتباه کنیم حواسمان برود به دیگران.

هر هفته عرض می‌کنم که این بیت‌ها را تکرار بکنید. باید متعهد به مرکز عدم باشید. شما هم خودتان را ارزیابی کنید، خواهید دید که بیشتر اوقات مرکزتان عدم نیست و در نتیجه لازم است که این‌ها را من یادآوری کنم که برای شما هم یادآوری بشود، چون این‌ها اصل است.

اما گفتیم که انسان ابتدا که می‌آید به این جهان همانندگی‌ها را می‌گذارد مرکزش و من ذهنی درست می‌کند. من ذهنی عقلش را از همانندگی‌ها می‌گیرد و متأسفانه یکی از خاصیت‌های مخربش پندار کمال است. «پندار کمال» به سادگی اگر بخواهیم تعریف کنیم یعنی این‌که هر من ذهنی می‌گوید من بهترین هستم، من بهترین فکر را دارم و عقل خودش را قبول دارد. به یک لحاظی برای بقا ابتدا ممکن است مفید باشد که ما بتوانیم فکر کنیم، عمل کنیم و مستقل بشویم، ولی اگر پندار کمال را ادامه بدهیم، هم در جهان بیرون ضرر می‌کنیم، هم به زندگی زنده نمی‌شویم.

<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>
-------------------------------	---------------------------------



پس بنابراین یک مثلی [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] تعریف کردیم که وقتی همانندگی‌ها در مرکز هست و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همانندگی‌ها می‌گیریم، قاعدهٔ پایین مثلث «پندار کمال» شد، ضلع چپش «ناموس» است. هر من‌ذهنی که پندار کمال درست می‌کند، یک آبروی مصنوعی دارد به‌نام ناموس. «ناموس» خاصیتی است که نمی‌گذارد ما کوچک بشویم، نمی‌توانیم معذرت بخواهیم یا عذر بخواهیم و این عیب بزرگی است. وقتی نتوانیم از دیگران عذر بخواهیم، از خداوند هم نمی‌توانیم عذر بخواهیم.

یکی از کلیدها این است که شما همین‌طور که خواهیم دید متوجه بشوید که این همانندگی با چیزها تا ده‌دوازده‌سالگی بوده، بعداً اشتباه کردیم. برای این کار که همانش را ادامه داده‌ایم و پندار کمال را ادامه داده‌ایم و فضا را باز نکرده‌ایم که از خرد زندگی استفاده کنیم، از خداوند یا زندگی عذر بخواهیم. درست است؟

این پدیده هر موقع در زندگی ما رخ بدهد مبارک است. یعنی اگر کسی حواسش روی خودش باشد، بگوید که من بیش از حد همانیده شدم، بیش از حد «عدد» در من وجود دارد، در مرکز من، با تعداد زیادی چیزها همانیده‌ام و با تعداد زیادی دردها همانیده‌ام من، این غلط بوده، برای این‌که از ده‌دوازده‌سالگی به بعد ما باید فضا را باز می‌کردیم، با عقل زندگی زندگی‌مان را اداره می‌کردیم، ولی الآن پنجاه سالمان است، شصت سالمان است، هنوز با این عقل من‌ذهنی خودمان را اداره می‌کنیم و درواقع منظور از آمدن خودمان را انکار کردیم که آمدیم به این جهان به زندگی زنده بشویم، آمدیم در این‌جا به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم و با عقل او زندگی کنیم، همان عقل کلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، ولی ده‌دوازده‌سالگی رد شده، هنوز ما با عقل من‌ذهنی، «هرچه بیشتر، بهتر» داریم زندگی می‌کنیم، خرابکاری می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، نمی‌گذاریم خودمان زندگی کنیم، نمی‌گذاریم دیگران هم زندگی کنند، ولی عذر هم نمی‌خواهیم. این ناموس است، کوچک نمی‌توانیم بکنیم خودمان را، فکر می‌کنیم اگر عذر بخواهیم، کوچک می‌شویم.

پس «ناموس» خاصیتی است که نمی‌گذارد پندار کمال یا من‌ذهنی کوچک بشود و یک مؤلفهٔ دیگرش هم درد است، دردهایی مثل خشم و درد. این سه‌تا با هم هستند، اگر شما پندار کمال دارید، حتماً ناموس و درد هم دارید. این بیت را هم که بارها خوانده‌ایم.

عَلَّتِي بَتْرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ  
نَيْسَتْ اَنْدَرِ جَانِ تُو اَي دُوْدَلَالِ  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلَال: صاحبِ ناز و کرشمه



یعنی هیچ مرضی بدتر از پندار کمال یا من‌ذهنی در جان انسان نیست و درحالی‌که من‌ذهنی دارد، عشوه‌گر است، فریبکار است، هم خودش را فریب می‌دهد، هم دیگران را، «ذودلال» یعنی همین، یعنی صاحب فریب. اما [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]:

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

این نشان می‌دهد که گرچه که ما ممکن است الآن آرام باشیم، ولی زیر به اصطلاح «جو»، یعنی فکرها که مرتب رد می‌شوند از ذهن ما، در زیر این‌ها کثافات درد است، مثل رنجش، مثل خشم، مثل ترس، مثل احساس گناه، مثل نگرانی و اضطراب و حسادت و خیلی دردهای دیگر که مال من‌ذهنی است. پس نشان می‌دهد که پندار کمال همراه با درد است. همین‌طور [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]:

## کرده حق، ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

پس انسان من‌ذهنی ناموس دارد یا آبروی مصنوعی دارد. شما دیده‌اید که مردم چقدر مواظب هستند که یک موقعی دروغ گفتند دروغشان در نیاید، برای این‌که اگر در بیاید، آبرویشان می‌رود یا مثلاً به مردم گفته‌اند که مثلاً ما ثروتمند هستیم، یک موقعی فاش بشود که واقعاً هیچ چیزی ندارند، این خیلی زشت است و آبرویشان می‌رود. این ناموس است، ناموس مال من‌ذهنی است، این آبروی واقعی نیست. آبروی واقعی آن است که ما به خداوند زنده بشویم، یعنی مرکز ما باز بشود. هرچه به او زنده‌تر می‌شویم آبرویمان بیشتر می‌شود. پس خداوند ناموس را صد من آهن کرده و خیلی‌ها که من‌ذهنی دارند، با این بند دیده‌نشدنی دست و پایشان بسته است. امیدوارم که مال شما بسته نباشد.

یک مثلث دیگر که به شما معرفی کردیم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] این است که اگر شما فضاگشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه، متوجه می‌شوید که این دانستن من‌ذهنی واقعاً دانش نیست. این‌که ما برحسب چیزها فکر می‌کنیم، فکر می‌کنیم می‌دانیم، این دانش نیست، دانش از آن‌ور می‌آید. وقتی مرکز عدم است، خود زندگی دانش



دارد، علم دارد، آن را به ما می‌دهد. این دانشی که از زندگی می‌آید خلاق است. بنابراین برای وضعیت این لحظه یا مسئله ما یک فکر جدیدی به ما می‌دهد. آن دانش خلاق است، من‌ذهنی تکرار مکررات است. گاهی اوقات می‌بینید ما فکرهای از مد افتاده و ناکارآمد و پوسیده را گرفتیم و رها نمی‌کنیم.

پس بنابراین اگر شما قاعده مثلث را [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] فضاگشایی بگیرید، ضلع بعدی هست «نمی‌دانم». متوجه می‌شویم که ما نمی‌دانیم به‌عنوان من‌ذهنی و باید دل بدهیم به «قضا» و «کن‌فکان»، یعنی ببینیم از طرف خداوند چه می‌آید، با فضاگشایی، عدم کردن مرکز پناه می‌بریم به دانش «قضا». «قضا» یعنی فکر کردن خداوند، «کن‌فکان»: او می‌گوید بشو و می‌شود. بنابراین من‌ذهنی دخالتش را در زندگی ما با عقلش متوقف می‌کند و این بیت را خوانده‌ایم:

### که درون سینه شرح داده‌ایم شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

یعنی انسان در مرکزش توانایی فضاگشایی دارد. باید از این خاصیت فضاگشایی تا حالا استفاده نکرده، استفاده کند. و همین‌طور [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]:

### چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

یعنی وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، از جنس فرشتگی می‌شویم. فرشتگان می‌گویند که ما علمی نداریم مگر علمی که تو به ما می‌دهی و علمی که تو این لحظه به ما می‌دهی دست ما را می‌گیرد. بنابراین ما هم مثل فرشتگان می‌گوییم که نمی‌دانم، نسبت به من‌ذهنی نمی‌دانم تا از آن‌ور دانش می‌آید از مرکز عدم، دست ما را می‌گیرد، یعنی به ما کمک می‌کند.

و «مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آن‌که به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.» یعنی ما به خداوند می‌گوییم در این لحظه با فضاگشایی «من عقل و علم ذهنی‌ام را صفر کردم، حالا تو به من دانش بده و من دانشی ندارم غیر از آن‌که تو آن را در این لحظه به من می‌دهی از فضای قضا و کن‌فکان». این را هم که می‌دانید، آیه است، سوره بقره، آیه ۳۲، می‌گوید:



«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند: منزهی تو» یعنی هر ناپاکی هست از من‌ذهنی ماست، تو پاک هستی. «ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست». اگر ما بتوانیم این حرف را بزنیم با خداوند، کارمان پیش می‌رود، هر لحظه نمی‌پریم وسط با عقل من‌ذهنی‌مان عمل کنیم و عقل زندگی را نگیریم. «تویی دانای حکیم». به‌جای این‌که ما به خداوند بگوییم «تویی دانای حکیم»، می‌گوییم ما هستیم دانای حکیم و عقل من‌ذهنی‌مان را مسلط می‌کنیم، این کار درستی نیست. و در مورد «قضا» و «کُنْ فَكَانَ» این بیت را بارها خوانده‌ایم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)].

## دم او جان دَهَدَتُ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

پس در این لحظه وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، «دم او» یعنی زندگی می‌آید و زندگی شما را شفا می‌دهد، درست می‌کند، و یک آیه‌ای هست «نَفَخْتُ» برو از آن بپذیر حتماً. کار زندگی «کُنْ فَيَكُونُ» است یعنی می‌گوید بشو و می‌شود. «بشو و می‌شود» در مقابل عقل من‌ذهنی است، عمل من‌ذهنی است که درست نیست.

کُنْ فَيَكُونُ یا کُنْ فَكَانَ در واقع خلاقیت خداوند است در این لحظه در ما که مال ما می‌شود، یک فکر جدیدی است و در مقابل فکر و عقل من‌ذهنی است که الآن مسلط است که سبب‌سازی ذهن را می‌سازد. فکر و عقل من‌ذهنی «موقوفِ علل» است، علل یعنی سبب‌سازی ذهن، یعنی با من‌ذهنی فکر کنی یا مرکز را عدم کنی. همین‌طور این بیت را هم خوانده‌ایم:

## پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فَكَانَ می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

این درست است! ما این لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه که ذهنمان نشان می‌دهد باز می‌کنیم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] و در جهان بیرون، جهان ذهن و جهان درون، خداوند ما را مثل گوی می‌زند. او چوگان دارد،

یعنی او ما را می‌راند. ما را مثل گوی می‌زند و ما مقاومتی نداریم. مقاومتی نداریم، من ذهنی مقاومت دارد. و این هم یک مدرکی است از این کُن فکان یا کُن فیکون:

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیآفریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

«چون بخواهد چیزی را بیآفریند»، یعنی خداوند بیآفریند، «فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، موجود می‌شود».

و این تبدیل ما هم می‌گوید با کُن فکان انجام می‌شود. یعنی شما فضا را باز می‌کنید، درواقع وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، خود زندگی می‌آید مرکز ما و او می‌گوید «بشو و می‌شود» و من ذهنی ما دخالت نمی‌کند. هنر شما این است که نگذارید من ذهنی‌تان در این فرایند دخالت کند.

<p><b>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</b></p>	<p><b>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</b></p>
<p><b>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</b></p>	<p><b>شکل ۵ (مثلث همانش)</b></p>
<p><b>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</b></p>	<p><b>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</b></p>



<p style="text-align: center;"><b>حقیقت وجودی انسان</b> شادانی (بی سبب) این لحظه</p> <p>باز این دل سرمست دیوانه آن بند است دیوانه کسی باشد، که بوجد و پیوند است سرمست کسی باشد، که خود خورشید نهد عارف دل ما باشد، که بوجد و چند است مولوی، دیوان شمس، ترجمهات، ترجمه نهم برنامه شماره ۹۵۱</p>	<p style="text-align: center;"><b>افسانه من ذهنی</b> مسئله سازگی و مساله بینی کوشش</p> <p>باز این دل سرمست دیوانه آن بند است دیوانه کسی باشد، که بوجد و پیوند است سرمست کسی باشد، که خود خورشید نهد عارف دل ما باشد، که بوجد و چند است مولوی، دیوان شمس، ترجمهات، ترجمه نهم برنامه شماره ۹۵۱</p>
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

اما اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع خدمتان توضیح بدهم. این مثلث همانش است [شکل ۵ (مثلث همانش)]، نشان می‌دهد که وقتی ما وارد این جهان می‌شویم، طبق این ابیاتی که خواند «دل سرمست» داریم. وقتی همانیده می‌شویم با چیزها و این‌ها را می‌آوریم مرکزمان، این دیوانگی زنده به زندگی بودن از دست می‌رود و ما عقل من ذهنی پیدا می‌کنیم و عقل من ذهنی هرچیزی را که از طرف قضا و کُن فکان می‌آید، آن را بی‌عقلی می‌داند.

درواقع در من ذهنی که ما به‌صورت من ذهنی بلند می‌شویم، خودمان را عاقل می‌دانیم و خداوند را بی‌عقل! عملاً این را ثابت می‌کنیم. شما نگاه کنید که اگر شما در روز فکر می‌کنید، همه‌اش برحسب من ذهنی فکر می‌کنید و این همه هم درد و غم درست می‌کنید، درواقع عملاً دارید می‌گویید که عقل من بیشتر از عقل خداوند است. اگر غیر از این بود فضا را باز می‌کردید، مرکزتان را عدم می‌کردید، از فضای تسلیم عمل می‌کردید، یعنی می‌گذاشتید او حرف بزند، او از طریق شما فکر کند، یعنی خداوند نه شما. ولی چون شما می‌گویید که من عقلم بیشتر است، حالا شاید هشیار نیستید به این موضوع، الآن شاید دارید هشیار می‌شوید، عملاً ما این‌طوری زندگی می‌کنیم.

ما با اتفاق این لحظه ستیزه داریم، مقاومت می‌کنیم در مقابل اتفاق این لحظه. و مقاومت یعنی این‌که من عقل زندگی را قبول ندارم، من تدبیر زندگی را در این لحظه قبول ندارم، برای این‌که تدبیر زندگی اتفاق را به این صورت درآورده، من از این اتفاق خوشم نمی‌آید. و هر موقع تدبیر زندگی با عقل من ذهنی ما جور در نمی‌آید که هیچ موقع جور در نمی‌آید، بعضی موقع‌ها به‌ظاهر جور در می‌آید وقتی ما کامیاب می‌شویم، در این صورت وقتی جور در نمی‌آید ما احساس ظلم می‌کنیم، حس می‌کنیم که ما تدبیرمان درست بود، زندگی لطفی به ما نکرد، یعنی ما می‌خواهیم توهماتمان، فکرهای غیر حالا بگوییم از نظر زندگی غیر منطقی ما به نتیجه برسد.

پس وقتی ما می‌آییم به این جهان، همانیده می‌شویم و «دل سرمست» را از دست می‌دهیم، دل عارف را از دست می‌دهیم این خاصیت را، فعلاً این موقت است البته و «بی‌دلی» را از دست می‌دهیم و دارای دل مادی می‌شویم. وقتی دارای دل مادی می‌شویم، من ذهنی به‌وجود می‌آید، من ذهنی در گذشته و آینده یا زمان مجازی زندگی می‌کند، خودش از فکر ساخته شده، اصل ما از فکر ساخته نشده، اصل ما از خدا ساخته شده، ولی ما یک من



فکری یا من ساخته شده از فکر ساختیم که فکر می‌کنیم آن هستیم و عقل آن را به‌کار می‌بریم، عقل آن را به عقل خدا ترجیح می‌دهیم و می‌بینیم که قضاوت داریم.

«قضاوت» یعنی خوب و بد کردن آن چیزی را که به‌صورت اتفاق ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد. و مقاومت هم یعنی این‌که شما در این لحظه عقل زندگی را یا خدا را قبول ندارید یا از اتفاق این لحظه چیزی می‌خواهید یا اتفاق این لحظه برایتان مهم است. یعنی دوتا حالت است: یا اتفاق این لحظه مهم است، یا فضای گشوده شده مهم است.

اگر اتفاق این لحظه برای شما مهم است و شما قضاوت می‌کنید و از آن چیزی می‌خواهید، پس تمام تمرکزتان روی اتفاق این لحظه است، نمی‌توانید فضاگشایی کنید. مولانا می‌گوید، من هم خدمتتان عرض می‌کنم که در این لحظه برای شما فضای گشوده شده و خردی که از آن‌جا می‌آید مهم است نه عقل من‌ذهنی شما که به موجب اتفاق این لحظه یا مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه به‌وجود می‌آید.

ما وقتی مقاومت می‌کنیم، اسیر اتفاق می‌شویم، از جنس اتفاق می‌شویم. پس بنابراین شما در این لحظه باید تصمیم بگیرید: یا باید از جنس اتفاق بشوید، انتخاب می‌کنید دیگر، یا از جنس فضای گشوده شده. اگر از جنس فضای گشوده شده بشوید، در این صورت اتفاق نباید مهم باشد. اگر اتفاق مهم و جدی باشد، فضای گشوده شده دیگر مهم نیست.

یعنی به زبان ساده: این لحظه یا من‌ذهنی شما مهم است یا خدا، و من‌ذهنی شما هم چون نوکر شیطان است پس در این لحظه شیطان مهم است یا خدا. این دوتا را باید با هم ارزیابی کنید، یکی را انتخاب کنید که بیشتر مردم همین شیطان یا من‌ذهنی را انتخاب می‌کنند، برای این‌که می‌بینید دائماً با انگیزه‌های خشم و ترس و مقایسه و حسادت و دشمنی و انتقام‌جویی و ترس و خشم و چه می‌دانم احساس گناه و احساس خبط و نگرانی و اضطراب، این‌ها ما عمل می‌کنیم.

شما انگیزه حسادت را ببینید. کسی که با انگیزه حسادت فکر و عمل می‌کند، یعنی فضای گشوده شده و تدبیر خدا مهم نیست، بلکه آن چیزی که ذهن من‌الآن می‌گوید که «این من‌الآن ناراحت‌م و چرا این بیشتر از من پول دارد؟»، آن است که دارد فکر من را تعیین می‌کند. هر چیزی که فکر شما را تعیین می‌کند، منبع فکری شماست، آن را پیدا کنید.

پس «مقاومت» یادمان باشد مطلب مهمی است که مرتب مولانا می‌گوید عنود، ستیزه‌گر. «عنود» یعنی چه؟ عنود در مقابل رضاست، ستیزه در مقابل رضاست. رضا معنی‌اش این نیست که شما اتفاق این لحظه را نمی‌خواهید عوض کنید، بلکه می‌خواهید با خرد زندگی عوض کنید. به‌هرحال وقتی این شکل را [شکل ۵ (مثلث همانش)] ادامه می‌دهیم، می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

## باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است دیوانه کسی باشد، کو بی‌دل و پیوند است

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

انسان وقتی دلش دارای پیوند باشد [شکل ۵ (مثلث همانش)]، قضاوت و مقاومت داشته باشد، می‌رود به‌سوی افسانه من‌ذهنی که درواقع زندگی را می‌گیرد هر لحظه تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و یک چنین بافتی یا سیستمی بسیار دردزا است، درواقع کارخانه دردسازی است و با دردهایش هم همانیده می‌شود. هرچه ما در افسانه من‌ذهنی فرومی‌رویم، هشیاری‌مان کمتر می‌شود می‌رویم به هیروت، این‌ها را می‌دانید، دائماً در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم، هیچ اثری از این لحظه ابدی در ما نیست، هشیاری‌مان پایین است، بیشتر اوقات زیر نفوذ هشیاری درد هستیم، یعنی یا می‌ترسیم یا فرض کن از رنجش به‌اصطلاح زجر می‌کشیم، خلاصه زیر بار دردها هستیم.

اما راه نجات وجود دارد [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و آن این است که همین‌طور که عرض کردم آن «دل سرمست» را دوباره به‌دست بیاورید. آن دل عارف را که ذات ماست به‌دست بیاورید، دوباره دیوانه بشوید نسبت به من‌ذهنی، یعنی عقل زندگی را بگیرید. برای این کار باید مرکز را عدم کنید، یعنی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، همین چیزی که الآن می‌گفتم دیگر. این کار درواقع «واهمانش» است. واهمانش عکس همانش است.

قبلاً ما یک چیزی را گرفتیم مثل پول و تجسم کردیم، حس هویت به آن تزریق کردیم، الآن حس هویت‌مان را از آن می‌کنیم و این کار به‌سادگی وقتی که شما فضا را باز می‌کنید و در هشیاری‌تان نگه می‌دارید که من با پول همانیده هستم، پس از یک مدتی خودش می‌افتد. این اسمش هست همین «قضا و کُنْ فَکَانَ»، یعنی شما با من‌ذهنی نمی‌توانید عمل واهمانش انجام بدهید. من‌ذهنی بنا به تعریف اگر کار کند، همانش انجام می‌شود.

هرچه با من‌ذهنی کار کنید شما، من‌ذهنی باشید این خودش، خودش را قوی‌تر می‌کند و «کی تراشد تیغ، دسته خویش را»، چاقو دسته‌اش را نمی‌برد. و اگر هم متوجه نیستید، فکر می‌کنید آدم با من‌ذهنی می‌تواند من‌ذهنی را



کوچک کند به حرف مولانا گوش بدهید، بگویید که نمی‌شود، من باید فضا را باز بکنم خودِ زندگی این کار را بکند. فقط راهش همین است.

بنابراین وقتی ما می‌خواهیم عمل واهمانش را انجام بدهیم و مرکز را عدم می‌کنیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، می‌بینیم خاصیتی مثل «صبر» و «شکر» خودشان را به ما نشان می‌دهند، همین‌طور «پرهیز» و پرهیز در ذاتِ مرکز عدم است. خداوند که همان عدم است میل ندارد که متکی بشود به این جهان، میل ندارد که اصلاً لازم ندارد! فقط داریم توضیح می‌دهیم این‌ها را.

چون ما هم از جنس او هستیم اگر مرکزمان عدم بشود، جنس اصلی‌مان خودش را به ما نشان بدهد، می‌بینیم این جنس اصلی‌مان خوشش نمی‌آید، دوری می‌کند که متکی بشود به یک شاهد این‌جهانی، یعنی با چیزی همانیده بشود از آن استفاده کند برای اثبات خدا یا اثبات خودش. خودش شاهدِ خودش است، یعنی درواقع هشیاری حضور انطباقِ هشیاری روی هشیاری است.

مثل این‌که خدا برای وجود داشتنش فقط خودش را لازم دارد، ما را لازم ندارد. مخلوقش را لازم ندارد برای این‌که خدا بشود. ما هم مخلوق را، هیچ‌چیز را در این جهان لازم نداریم برای این‌که خودمان، خودمان بشویم. ولی تاحالا با من‌ذهنی متکی به این جهان بودیم به همان‌دگی‌ها، فکر کردیم این‌ها نباشند ما نمی‌توانیم خودمان، خودمان بشویم. اما درواقع این من‌ذهنی بوده که به ما حالی کرده، فهمانده که اگر همانش نباشد، من نیستیم، تو هم که من هستی دیگر، من نباشم تو هم نیستی! اتفاقاً ما الآن می‌فهمیم که من‌ذهنی نباشد ما به خود اصلی‌مان تبدیل می‌شویم.

پس بنابراین می‌بینید که صبر پیش می‌آید. «صبر» درواقع این درک است که تبدیل و کارِ زندگی سرعتِ خودش را دارد و من باید هشیارانه وقتِ لازم را برای تبدیل و یا به‌وجود آوردن چیزها در بیرون بگذارم و عجله نکنم چون من‌ذهنی عجله دارد. «صبر» غیر از صبرِ من‌ذهنی است. صبر من‌ذهنی درواقع هم تحمل است، هم بی‌صبری است.

و همین‌طور «شکر»، شکر هم در ذاتِ زندگی‌ست و وقتی ما مرکز را عدم می‌کنیم می‌بینیم که سپاس‌گزار هستیم از این‌که از این جنس دوباره داریم می‌شویم. بنابراین شکر اولش ممکن است که برای همان‌دگی‌ها باشد. برای تمرین کردن خوب است ولی بعداً وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، همین‌که ما داریم یواش‌یواش از جنس زندگی



می‌شویم، شاد می‌شویم و حس خوشبختی می‌کنیم و شادی بی‌سبب در ما خودش را نشان می‌دهد، ما سپاس‌گزار می‌شویم.

پس بنابراین می‌رسیم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]. حقیقت وجودی انسان با این دو بیت:

## باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است دیوانه کسی باشد، کو بی‌دل و پیوند است (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

می‌بینید که این بی‌دل است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، پیوند با همانیدگی‌ها در مرکزش نیست، سرمست است و دائماً دیوانه بند شدن به زندگی‌ست و این سرمست است. وقتی مرکزش عدم است خبر ندارد که «قضا و کُن فکان» چه‌جوری تغییر می‌کند یا چه‌جوری می‌آفریند. و مرکزش «عارف» است برای این‌که «بی‌عدد و چند است»، چندی ندارد. چندی و چونی مرکز انسان این‌طوری [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] ندارد، دائماً شاد است. پس چنین شخصی هر لحظه زندگی را با پذیرش شروع می‌کند. پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌جوشد می‌آید بالا.

شادی بی‌سبب، یعنی شادی‌ای که ذهن ایجاد نمی‌کند، فکر کردن و سبب‌سازی ذهن ایجاد نمی‌کند، از اعماق وجود ما می‌آید بیرون. هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنیم اصل ما خودش را به نشان می‌دهد، شادی بی‌سبب هم می‌آید. خداوند از جنس شادی است، من‌ذهنی از جنس غم است البته. همه غم‌ها را هم که موجه می‌شمارد به علت این است که غم دوست است، از جنس غم است. ما اگر من‌ذهنی نداشتیم، اصلاً غم را نمی‌شناختیم!

و بالاخره دست می‌زند به آفرینندگی در این لحظه و نشانش این است که مرتب فکرهای جدید می‌آفریند، فکرهای قدیمی را می‌اندازد دور. در حالت حدی، یک چنین انسانی برای این لحظه فکر جدید می‌کند، هی فکر جدید می‌کند، هی فکر. شما این را هم می‌دانید که «شأن جدید»، فکر جدید می‌خواهد، یعنی هر لحظه و هر ساعت شیوه نو می‌آورد. شعرهایش را خواندیم. زندگی هر لحظه و همیشه برای ما فکر جدید، راه جدید می‌آورد.

این که ما می‌گوییم باید این‌طوری زندگی کنیم برای این‌که به این باورها معتقد هستیم، این از من‌ذهنی است. این‌که حتی دین می‌گوید «قضا و کُن فکان»، قضا و کُن فکان یعنی چه؟ «شیوه نو»، «شأن جدید»، این‌ها چیزهای دینی هست. قضا و کُن فکان مال قرآن است. دارد می‌گوید که انسان لحظه‌به‌لحظه فکر جدید، شیوه زندگی



جدید، سبک زندگی جدید را باید برای خودش قبول کند. باید ظرفیت پذیرش شیوه جدید را که خداوند در این لحظه خلق می‌کند داشته باشد.

یعنی دائماً ما تغییر می‌کنیم به لحاظ جسمی. مگر این جسم تغییر نمی‌کند؟ شما برنامه‌های بیست سال من را ببینید، آیا من این‌طوری بودم؟ به این شکل بودم؟ نه! پس هی داریم تغییر می‌کنیم. همین‌طور باید ما از نظر ساختن فکرهای جدید هم تن در بدهیم و تأمل کنیم، قبول کنیم که زندگی نوبه‌نو می‌آفریند. در حالت حدی، عرض کردم فکر یک دقیقه قبل به درد این لحظه نمی‌خورد ولی ما فکرهای دوهزار سال پیش را گرفتیم رها نمی‌کنیم. این کار من ذهنی است که در درگاه زندگی قابل قبول نیست.

اما شما می‌دانید که ما یک مثلث جذب هم داریم یا ستایش [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)]. وقتی مرکزمان همانیده هست، ما نمی‌توانیم از عنایت و جذب زندگی استفاده کنیم و وقتی مرکز را عدم می‌کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] در واقع زندگی را می‌پرستیم و زندگی هر لحظه به ما لطف دارد، عنایت دارد، می‌خواهد ما را رها کند از این دام من‌ذهنی و اگر مرکز را عدم کنیم، ما را جذب می‌کند می‌برد. ما مرکز را عدم نمی‌کنیم پس از عنایت و جذب زندگی محروم می‌شویم. این موضوع را هم گفتیم.

اما برای این‌که این جذب و عنایت [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] واقعاً کار خودش را بکند، ما باید متعهد بشویم به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. تعهد و هماهنگی نسبت به مرکز عدم و مداومت این کار، یعنی شما مرتب باید مرکزتان را عدم کنید و این کار را در روز چندین بار تکرار کنید. اگر دیدید مرکزتان جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره فضا را باز کنید مرکزتان را عدم کنید.

یعنی یکی از آن چیزهایی که دائماً باید یادتان باشد این است که این لحظه مرکز من عدم است یا مرکز من جسم است؟ من برحسب زندگی فکر می‌کنم در این لحظه یا برحسب جسم؟ خداوند یا زندگی در مرکز من هست یا یک جسم؟ اگر شما ناراحت هستید، خشمگین هستید، صد درصد یک جسم است، آن جسمی که الان شما را ناراحت کرده.

پس بنابراین اگر مرکزتان جسم است [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، این سرمستی و این عرفان و این دیوانگی در شما نیست. درست است؟ باید فضا را باز کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] دست‌یابی کنید به آن.





شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

و این نقشه گنج است [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، عرض کردم من این نقشه را هر هفته به شما نشان می‌دهم تا یادآوری کنم که شما در طول روز، لحظه‌به‌لحظه این حق انتخاب را باید اعمال کنید، یعنی بگویید من حق انتخاب دارم به‌عنوان انسان، فضاگشایی می‌کنم، هشیاری عدم پیدا می‌کنم، هشیاری نظر پیدا می‌کنم و خودم را در معرض قضا و کن فکان قرار می‌دهم تا من را تغییر بدهد، تا از طریق من خلاقیتش را به‌اصطلاح عمل کند.

و یا این‌که اگر انتخاب کنید منقبض بشوید، بترسید، بروید به منذهنی، در این صورت آن هم انتخاب شماست دیگر. پس این انتخاب را شما اگر درست انتخاب کنید، باید فضا را باز کنید.

و مطابق این بیت همان شکل را توضیح می‌دهیم، می‌گوییم که مولانا می‌گوید:

**چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟**  
**نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی**  
**(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)**

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

حالا ما می‌گوییم خداوند از جنس بی‌فرمی است، بی‌جایی است، یعنی از جنس فرم نیست. مثلاً [اشاره به دست] این فرم است. خداوند حس وجود مثل ما ندارد، ذهن، آن‌طوری هم‌هویت بشود و این‌ها ندارد. و ما هم که طبق آلت از جنس او هستیم، وقتی فضا را می‌بندیم می‌رویم به ذهن، به صورت منذهنی بلند می‌شویم، خداوند را نشان‌دار می‌کنیم، ما از جنس او هستیم دیگر.

درواقع من ذهنی لحظه به لحظه تشکیل می‌شود و ما حالا هشیارانه یا ناهشیارانه خداوند را به فرم تبدیل می‌کنیم، که خودمان باشیم. یعنی ما هر لحظه قدم را، جنس خدا را به فرم درمی‌آوریم. مولانا می‌گوید چرا این کار را می‌کنی؟ تو از جنس عدمی، عدم که چگونگی ندارد! چرا تو خودت را تبدیل می‌کنی به یک چیزی که چگونگی دارد؟ برای این که همین که فرم شدیم می‌گوییم خیلی خُب این حالش چطور است؟

ما برای چه احوال‌پرسی می‌کنیم؟ درواقع باید بپرسیم آقا، خانم احوال من ذهنی‌ات چطور است؟ داریم این را می‌گوییم دیگر. «حالتان چطور است؟» یعنی حال من ذهنی‌تان چطور است. وگرنه اگر من ذهنی نداشتید، از جنس زندگی بودید، زندگی همیشه شاد است، پرسیدن ندارد این. برای همین مولانا تعجب می‌کند، می‌گوید انسان چطور متوجه نیست که عدم چگونگی ندارد؟ ما از جنس عدم هستیم.

«چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهدی قدم را؟». «نگر»، خوب نگاه کن، این لحظه فضا را باز کن، این لحظه اولین قدم است که مثل آلت، یادمان است؟ آلت ما اولین قدم را درست نهادیم، برای این که خداوند از ما پرسیده از جنس من هستی؟ گفتیم آری. بعد که خدا حافظی کردیم گفتیم دیگر یادمان رفت!

الآن می‌پرسد از جنس من هستی؟ می‌گوییم نه، ما از جنس من ذهنی هستیم. الآن هم می‌پرسد، این سؤال سؤالی که در آلت از ما پرسیده شده، لحظه به لحظه پرسیده می‌شود. خداوند این لحظه از ما می‌پرسد از جنس من هستی؟ ما می‌گوییم نه. خب پس چه شد آن اقرار اولیه؟ دارد یادآوری می‌کند، آن موقع اولین قدم را درست نهادی، الآن اولین قدم را دوباره درست بگذار، یعنی فضا را باز کن.

و همین‌طور:

## گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

و این را هم یادآوری می‌کنیم که ما از جنس او هستیم، قرین و یار ما زندگی است، خداوند است. هر لحظه این را ما عمل می‌کنیم، همین بیت را. که «ای تو قرین و یار من»، من با فضاگشایی می‌خواهم که تو همیشه با من باشی، غایب از من نباش. برای این که غایب از من نباشی، من نباید غایب از تو باشم. این دست ماست، او غایب نیست، ما چون فضا را می‌بندیم غایب می‌شویم از او. پس تصمیم گرفتیم که غایب نشویم.



عرض کردم من هر جلسه هم توانایی انتخاب و این که شما خودتان را نشان‌دار نکنید چون خدا نشان ندارد، هرچه نشان‌دار کمتر بکنید، بیشتر از جنس او یا جنس اولیه خودتان خواهید بود. هرچه با چیزهای مختلف همانیده بشوید، دارید خودتان را بیشتر نشان‌دار می‌کنید، گفت «چه نشان نهی؟» نشان‌دار نکن!

و ما می‌دانیم:

**از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او**

**خو بدزد دل نهان از خوی او**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

**می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها**

**از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

برای چه می‌خوانیم این‌ها را؟ برای این که شما مواظب قرین باشید. این قرین هست که نمی‌گذارد شما به حضور برسید، پیشرفت کنید. هرچقدر هم کوشش کنید، از دست قرین نمی‌توانید جان سالم به‌در ببرید! برای همین هر جلسه می‌خوانیم که لازم نیست با قرین، ما صحبت کنیم، همین که نزدیکش می‌نشینیم، با او ارتباط برقرار می‌کنیم، حتی در تلویزیون می‌بینیم، می‌تواند دل ما به همدیگر انرژی رد و بدل کند.

و این را هم می‌دانیم که هر جلسه هم یادآوری می‌کنم که من‌ذهنی ما یک گرگ درنده هست. ما اشکالاتی را که خودمان ایجاد می‌کنیم نباید گردن قرین‌ها ببندازیم.

**گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین**

**چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

من‌ذهنی ما یک گرگ درنده است، بهانه به قرین نمی‌نهیم یا گردن قرین نمی‌اندازیم.

و این بیت را هم می‌خوانیم که در مسابقه از خداوند نبریم:

**بر قرین خویش مفا در صفت**

**کآن فراق آرد یقین در عاقبت**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)



این بیت همین از همراهی موسی و خضر برداشته شده که موسی هی سؤال می‌کند از خضر و می‌گوید سؤال نکن، سؤال نکن! شما هم با من ذهنی‌تان سؤال نکنید. یعنی تنها حالت این است که شما فضا را باز کنید و بگذارید که «قضا و کُنْ فکان» کار کند، شما را تبدیل کند. اتفاقاً یکی از موانع یا یکی از راه‌های خرابکاری من‌ذهنی، درواقع توقع و انتظار شماست که اشتباه نکنید.

شما فرض کنید که من حالا بیست سال است این مطالب را در تلویزیون می‌گویم، یک‌دفعه همین‌جا خشمگین بشوم من، خب چه می‌گویم من به خودم آن موقع؟ من نمی‌گویم، من‌ذهنی‌ام می‌گوید بیست سال است داری مولانا درس می‌دهی خشمگین شدی؟ پس این مولانا کار نمی‌کند! انتظار من‌ذهنی من از من این است که خشمگین نشوم، اگر خشمگین بشوم این کار نمی‌کند! و خیلی توقعات دیگر که شما مولانا مثلاً گوش می‌کنید یا روی خودتان کار می‌کنید، دیگر نکنید! این درست نیست، اصلاً درست نیست.

شما بیست سال، سی سال هم روی خودتان کار کنید، یک‌دفعه می‌بینید که خشمگین شدید، این دست شما نیست اصلاً. زندگی دارد یک چیزی به شما می‌گوید، شاید دارد می‌گوید که هنوز خالص خالص نشدی. شاید می‌گوید باید آبرویت این‌جا می‌رفت، شما یک مقدار آبرو داری باید این‌جوری برود. توجه می‌کنید؟ هیچ نباید بگوییم که از من بعید است! البته ما پرهیز می‌کنیم، کار غلط را عمداً نمی‌کنیم. ولی امروز هم شاید برسیم می‌خوانیم، وقتی قضا می‌آید راه تدبیر من‌ذهنی بسته می‌شود، کارها براساس «قضا و کُنْ فکان» است.

پس بنابراین شما با من‌ذهنی‌تان توقع یا انتظار از خودتان نداشته باشید که بعید است بابا از من بعید است، آخر خجالت بکش، این کار چه است؟ آخر یعنی چه که این‌همه زحمت کشیدی، نباید این کار را می‌کردی!

این نباید و باید و فلان و این‌ها، این‌ها کارهای به‌اصطلاح نقطه‌ای است، بعد استثنائی است بگوییم، نقاط استثنائی است، ممکن است من‌ذهنی به‌وجود بیاورد شما را ناامید کند، ممکن است خود زندگی به‌وجود بیاورد به شما پیغام بدهد که مواظب باش، هنوز ناخالصی داری!

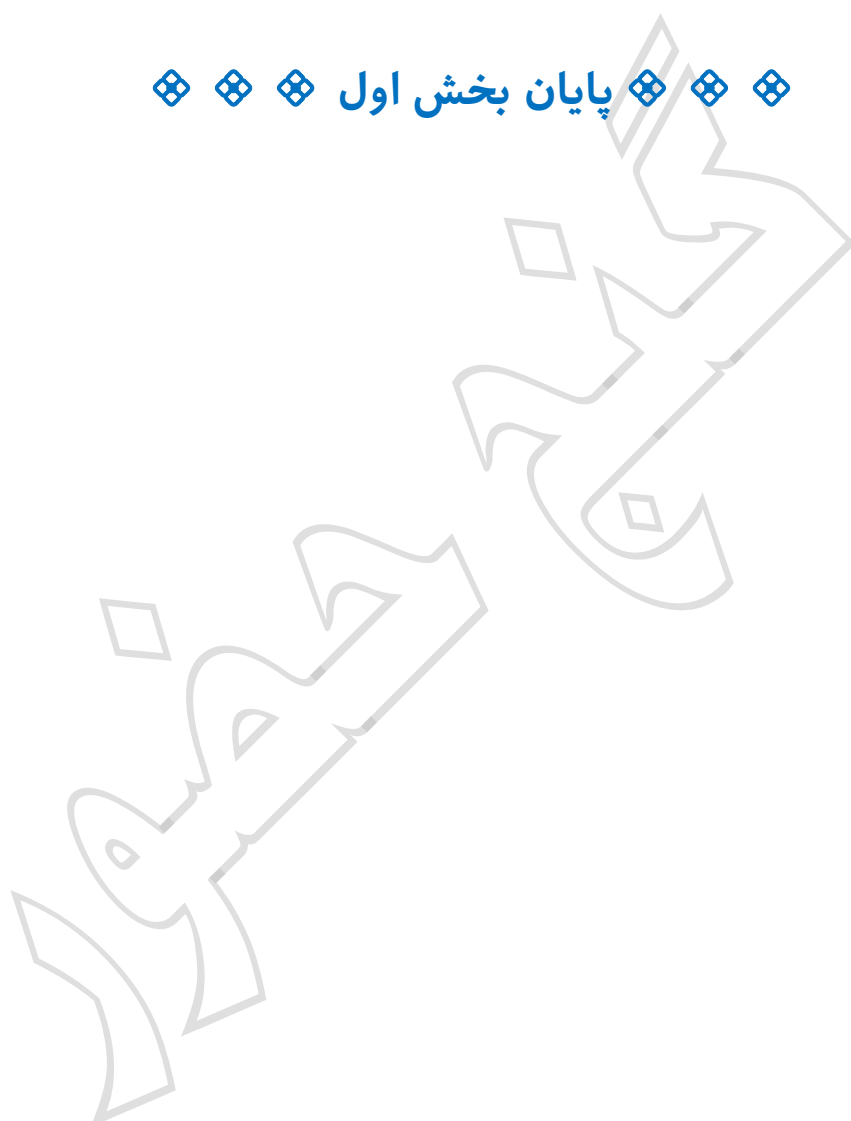
بنابراین این‌ها را نباید مربوط کنی به ناموس، آبرویم رفت! نه، انتظار نداشته باش، توقع از خودت نداشته باش، توقع از دیگران هم نداشته باش که این آدم این‌همه روی خودش کار کرده، نگاه کن خشمگین شد! اگر این کار را بکنی یکی از راه‌های «بر قرین خویش» در صفت، افزودی!

این بیت معنی‌اش این است که شما با خدا مسابقه نگذار. با عقل من‌ذهنی‌ات با عقل خدا مسابقه نگذار، نگو من هم عقلم می‌رسد. یعنی در ترتیب درست، این است که شما عقل من‌ذهنی را صفر کنید، عقل زندگی کار کند،



این است. این شما را تبدیل می‌کند و کار شما را درست می‌کند. ولی اگر عقل شما بیاید بالا بخواهد بگوید که چرا این اتفاق افتاد، که شما همیشه که عمداً اشتباه نمی‌کنید که، هشیارانه اشتباه نمی‌کنید، هشیارانه خشمگین نمی‌شوید، ولی بعضی موقع‌ها ممکن است دلتان بگیرد، بعضی موقع‌ها ممکن است بترسید، حتی یک شب ممکن است خوابتان نبرد، یک فکری بیفتد به جانتان، این‌ها نقاط استثنائی است، توقع از خودتان نداشته باشید که این نباید اتفاق می‌افتاد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖





محور دیگری که برای ما گفتیم مهم است این است که «تمرکزمان روی خودمان باشد.» و این سه بیت را همیشه می‌خوانیم:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی  
خویش را بدخو و خالی می‌کنی  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او  
مردۀ بیگانه را جوید رَفو  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری  
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

به خودمان یادآوری می‌کنیم که روی خودمان کار می‌کنیم، تا یکی دیگر را می‌خواهد همسرمان باشد، می‌خواهد دوستان باشد، یک کس بیگانه‌ای باشد بخواهیم از من‌ذهنی دربیاوریم و او را به حضور برسانیم، می‌دانیم که «بدخو و خالی» خواهیم شد.

ما مردۀ خودمان یعنی من‌ذهنی خودمان را رها نمی‌کنیم برویم من‌ذهنی یکی دیگر را رفو کنیم. و همین‌طور به خودمان می‌گوییم به‌جای این‌که به حال دیگران گریه کنی تا دیگران را درست کنی، بهتر است به حال خودت گریه کنی، خودت را درست کنی. ما همیشه روی خودمان کار می‌کنیم، دیگران را درست نمی‌کنیم.

و همین‌طور این سه بیت را می‌خوانیم:

در گوی و در چَهِی ای قَلتَبان  
دست وادار از سِبَالِ دیگران  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش  
بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)



## ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش نغزجایی، دیگران را هم بکش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال  
قلّتان: بی‌حمیت، بی‌غیرت  
سبیل: سبیل

یعنی ما هرکدام در گودال من‌ذهنی خودمان هستیم که پر از درد است، پر از کثافت است؛ باید روی خودمان کار کنیم و از سبیل دیگران دست برداریم. وقتی فضا را باز کردیم این بهشت درون ما باز شد، شمع حضور ما روشن شد شاید آن‌موقع برویم به دیگران هم بگوییم مثل مولانا، الآن بیایید در کلاس من بنشینید.

و وقتی که من خودم محبوس جهان محدودیت هستم، از ذهن بیرون نیامده‌ام، «چار و پنج و شش» یعنی چهار به‌اصطلاح بُعد و پنج حس و شش جهت که محدودیت این جهان است، بله جای خوبی هستی، دیگران را هم بکش آن‌جا. کسی که در محدودیت ذهن است، نباید برود دیگران را نصیحت کند و بکشد آن‌ها را به جهنم خودش یا هدایت کند به جهنم خودش. پس روی خودمان کار می‌کنیم.

و همین‌طوری بارها عرض می‌کنم که این ابیات را باید تکرار کنید:

### آشنایی گیر شب‌ها تا به روز با چنین استاره‌های دیوسوز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

### هر یکی در دفع دیو بدگمان هست نفت‌انداز قلعه آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

می‌گوید که مولانا می‌گوید این ابیات مثنوی را یا دیوان شمس را مرتب بخوانید برایتان، تکرار کنید. این‌ها ستاره‌های «دیوسوز» هستند. وقتی این‌ها را می‌خوانید، فضا باز می‌شود، آسمان باز می‌شود درونتان. می‌گوید که وقتی این‌ها را باز می‌کنید یا تکرار می‌کنید، از این قلعه آسمانی که باز شده در درونتان، از این‌جا گلوله‌های آتش پرت می‌شود به من‌های ذهنی بیرون که می‌خواهند روی شما اثر می‌گذارند.



یعنی اگر شما مرتب این ابیات را تکرار کنید، قرین روی شما نمی‌تواند اثر بگذارد. بیت‌ها را تکرار کنیم. مفیدترین بیت‌ها برای ما بیت‌هایی هستند که قبلاً می‌دانیم.

رسیدیم دیگر به غزل.

## باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است دیوانه کسی باشد، کو بی‌دل و پیوند است (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

به‌لحاظ اهمیتش دوباره تکرار کردم این را.

الآن دیگر دل ما «سرمست» شد و می‌خواهد خودش را «بند» کند به زندگی، می‌خواهد در بند زندگی دربیاید. و فهمیدیم «دیوانه» کسی‌ست که در دلش همانندگی وجود ندارد، [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] این نقطه‌چین‌ها در مرکزش نیست، یعنی «پیوند» ندارد با چیزی. [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] بنابراین هرکسی که مرکزش را عدم می‌کند دیوانه هست، به‌لحاظ زندگی خردمند است، به‌لحاظ من‌ذهنی دیوانه است.

اجازه بدهید ابیاتی را بخوانم در این مورد.

## باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۸۱)

«طبیب» و «حبیب» باز هم خود زندگی‌ست. اگر فضا را باز می‌کنید، دارید به زندگی می‌گویید که من دوباره دیوانه شدم، بندت را می‌خواهم. می‌دانید قدیم دیوانه را به زنجیر می‌کردند؛ ما هم داریم به خدا می‌گوییم ما دیوانه شدیم به زنجیر تو احتیاج داریم، من را ببند به زنجیرت، ای طبیب! هم طبیب است، هم دوست است. «باز سودایی شدم» یعنی عاشق شدم، مرکز عدم شد، ای دوست! دوست ما و طبیب ما خود زندگی‌ست.

## درآمد آتش عشق و بسوخت هرچه جز اوست چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می‌خند

و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون  
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)



در غزل ۹۳۷ خواندیم که از «آلست» تا به اصطلاح به این جا هیچ چیزی ارزش «پیوند» دادن دل ما را، ذات ما را با او نداشته غیر از خداوند. ما در آلست با خداوند هم‌هویت شدیم، جدا شدیم آمدیم در این جهان که وارد شدیم، دوباره با چیزهای ذهنی هم‌هویت شدیم. می‌خواهد بگوید که این چیزهای ذهنی مثل پول یا هر چیزی که شما با آن همانیده هستید، این‌ها ارزش پیوند دادن اصلمان را با آن ندارد.

بنابراین اگر فضا را باز کنید، «آتش عشق» می‌آید و تمام همانیدگی‌ها را می‌سوزد، فقط او می‌ماند. وقتی او ماند، وقتی عدم ماند آن موقع شاد بنشین و خوش می‌خند. و همین‌طور یادآوری خواستم بکنم که هیچ چیزی در این جهان ارزش یا احترام پیوند دادن خودمان با آن را ندارد.

از این بیت این‌طوری مستفاد می‌شود، این‌طوری نتیجه می‌گیریم که هیچ چیزی ارزش همانیدن با آن را ندارد. اگر شما با چیزهای زیادی همانیده هستید، این بیت به شما می‌گوید که غیر از خداوند هیچ چیزی ارزش همانیدن با آن را ندارد.

### ما در این دهلیز قاضی قضا

### بهر دعوی استیم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

در این دالان قاضی قضا یعنی زندگی یا خداوند برای چه معطلیم؟ برای این‌که «بله» بگوییم، برای این‌که خودمان را از جنس آلست بکنیم. توجه می‌کنید؟ یعنی انسان در دالان ذهن، راهروی ذهن هی دارد این‌ور آن‌ور می‌رود، می‌گویند: «آقا این‌جا چکار می‌کنی تو؟ چرا این‌قدر معطلی؟» نمی‌دانم. هی چیزهای زیادی را پیدا می‌کنم همانیده می‌شوم، از همانیدگی‌هایم زندگی می‌خواهم. حالا چرا این‌قدر این‌جا معطلی؟ این هفتاد سال، هشتاد سال است در ذهن چکار می‌کنی؟ نمی‌داند. دارد می‌گوید برای این‌که ادعا کنیم از جنس آلستیم و به اتفاق این لحظه «بله» بگوییم، مرکز را عدم کنیم، همین را بفهمیم که هیچ چیز ارزش همانیدن ندارد.

و این بیت:

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جَزَ وَجِهٍ اَوْ

چون نه‌ای در وجه او، هستی مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲)

هر که اندر وجه ما باشد فنا

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبَوْدَ جَزَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۳)



می‌گوید همه چیزها غیر از خداوند از بین رفتنی هستند. بعد به ما می‌گوید وقتی در وجه او نیستی، یعنی وقتی مرکزت عدم نیست، هستی مجو، نیا بالا. پس ما فقط اجازه داریم که فضا را باز کنیم از آن فضا بیاییم بالا، اگر فضا را ببندیم نباید بیاییم بالا، چون به صورت یک جسم از بین رفته که من ذهنی است می‌آییم بالا.

می‌گوید هرکسی که در جنس ما، در وجه ما فنا باشد این اصل، این قانون که هرچیزی فناپذیر است باید از بین برود، غیر از خود خداوند مضمولش نخواهد شد. یعنی چه؟ یعنی همین که ما به صورت من ذهنی می‌آییم بالا دچار ترس می‌شویم، برای این که می‌شویم از جنس از بین رفتنی.

وقتی فضا را باز می‌کنیم، از جنس یک موجود از بین رفتنی نیستیم. وقتی فضا را می‌بندیم، به صورت من ذهنی می‌آییم بالا از جنس چیز از بین رفتنی هستیم. می‌گوید وقتی که در وجه او نیستی یعنی از جنس عدم نیستی نیا بالا! هستی مجو. خب این نصیحت بسیار خوبی است.

اگر کسی من ذهنی را کوچک کرد کوچک کرد در وجه او شد فنا، یعنی فضا را باز کرد باز کرد و این من ذهنی کوچک شد و من ذهنی صفر شد، همه‌اش فضای گشوده شده شد، آسمان درونش باز شد، در این صورت این قانون «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبْوَدَ جَزَا» شامل او نمی‌شود، برای این که از فناپذیری بیرون می‌آید.

و این هم یک آیه است مربوط به این:

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ ۚ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ ۚ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ۚ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸)

با خدای یکتا خدای دیگری را یعنی من ذهنی را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست، پس من ذهنی خدا نیست. نباید تدبیر فضای گشوده شده را بگذاری کنار، تدبیر من ذهنی‌ات را برداری. هرچیزی نابودشدنی است مگر ذات او، که ذات او به وسیله فضای گشوده شده به ما نموده می‌شود. فرمان، فرمان اوست یعنی فرمان، فرمان من ذهنی نیست. و همه به او بازگردانیده شوید. بهتر است قبل از مردن بازگردانیده شوید، یعنی همین الآن فضا را باز کنید، من ذهنی را کوچک کنید، کوچک کنید به او برگردید. و هرچه بیشتر به او برمی‌گردید از جنس فناپذیری نمی‌شوید.

و این بیت:

## حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بند توام آزادم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۱۶)

امروز راجع به پیوند داشتن در مرکز و چند بودن، عدد بودن صحبت کردیم. عارف چه کسی است؟ عارف کسی است که مرکزش خالی است. می‌گوید حافظ از «جور تو» یعنی از درد هشیارانه، از این‌که تو می‌خواهی من از جنس تو بشوم، نسبت به من‌ذهنی بمیرم، رویم را بر نمی‌گردانم.

حافظ از جورِ تو حاشا، اصلاً غیرممکن است که بگرداند روی. برای این‌که من فهمیدم از آن روزی که من فضا را باز کردم مرکزم عدم شد، در بند تو افتادم، آزادم. یعنی همین‌که از من‌ذهنی می‌کنید، وصل می‌شوید به آن‌ور تازه می‌بینید که آزاد شدید. در بند من‌ذهنی ما آزاد نیستیم.

## سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می‌کند بادهٔ خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صَمَد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

صَمَد: بی‌نیاز، از اسماء خداوند

پس سرمست را در این بیت هم تعریف می‌کند. «سرمست» کسی است که خودش کار نمی‌کند، می‌داند که زندگی کار می‌کند. وقتی سرمست می‌شویم ما، اجازه می‌دهیم قضا و کن‌فکان کار کند.

«مست آن کند که می‌کند»، مست کاری می‌کند که خود زندگی می‌کند. هی بادهٔ خدایی را می‌نوشد، فضا را باز می‌کند، شراب از آن‌ور می‌گیرد. و آن‌قدر شراب از آن‌ور می‌گیرد، فضا را باز می‌کند، شراب را از آن‌ور می‌گیرد، فضا را باز می‌کند، که تا صَمَد برسد، یعنی از هر دو جهان، جمع و جور بشود و تبدیل بشود تا صَمَد. صَمَد یعنی خود زندگی، بی‌نیاز، از اسماء خداوند است.

## گر زنی در شاخ دستی، کی هَلَد؟ هر کجا پیوند سازی، بِسْکَلَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۵)

هَلَد: رها کند

بِسْکَلَد: بشکافد، پاره کند



اگر یک چیزی در این جهان بگیری، او نمی‌گذارد. به هر چیزی که دلت را پیوند بدهی، این را می‌شکند. پس این همه این بیت‌ها به شما نشان می‌دهد که دلتان را که از جنس زندگی است، دل اصلی‌تان نباید با چیزی در این جهان پیوند بخورد. هیچ چیزی ارزش پیوند خوردن دل شما را ندارد. پس اگر همانندگی دارید که این همانندگی‌ها شما را اذیت می‌کنند، شما دیگر آگاه شدید دیگر، باید فضا را باز کنید، بگذارید زندگی شما را از آن‌ها بکند.

امروز خواندیم، گفت طیب تو هستی، شفا دهنده تو هستی، دوست تو هستی. و اگر ما یک چیزی در این جهان بگیریم یا با آن پیوند بخوریم، اگر این را خودمان رها نمی‌کنیم با تنبیه، با رَبِّ الْمَنُونِ، بالاخره چنگ ما را باز خواهد کرد، آن را از ما خواهد گرفت. چرا؟ برای این‌که ما آمده‌ایم به این جهان هرچه زودتر زندگی را بیاوریم به مرکزمان. مرکز را عدم کنیم و بی‌نهایت شویم. آسمان درون را باز کنیم.

## سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبود عارف دل ما باشد، کو بی‌عدد و چند است (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

این بیت را خوانده‌ام، ببینم:

## خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

این بیت کمک می‌کند بفهمیم کاملاً که چه می‌گوید. یعنی کسی که از احوال ذهن خوابیده، ذهنش هرچه که نشان می‌دهد رویش اثر نمی‌گذارد. مانند قلمی است در دست خداوند. «خفته از احوال دنیا»، احوال دنیا را ذهن ما نشان می‌دهد. روز و شب یعنی هر لحظه مانند قلمی است در پنجهٔ برگردان «رَبِّ»، یعنی خداوند.

خُب این بیت‌ها هم همین را می‌گفتند. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبود». اگر آگاهانه شما می‌دانید چکار دارید می‌کنید با منذهنی‌تان، سرمست نیستید. سرمست هم نباشید، می‌دانید منذهنی هر کاری بکند، آخرش درد و ضرر است.





برای ما که با من‌ذهنی کار کرده‌ایم و ضررهایش را هم دیده‌ایم، شاید قابل قبول نیست که این عقل من‌ذهنی ما باید کنار برود، یک عقل دیگری الآن بیاید، در هر سنی. یک کمی قبولش سنگین است که تا به حال عقل من بی‌عقلی بوده، ولی در سنین بسیار نوجوانی، در ده‌دوازده‌سالگی قبول این مسئله و تجربه‌اش آسان است.

همین‌طور:

## چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

### مدانید که چونید، مدانید که چندید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۸)

ما در ذهنمان سبب‌سازی می‌کنیم و آن‌طور بشود، این‌طور بشود، آن‌طوری درمی‌آید. نه! با سبب‌سازیِ ذهن آن روش‌هایی که در ذهنمان ما فکر می‌کنیم این کار را بکنم، بعد هم آن کار را بکنم، بعد این‌طوری می‌شود من به حضور می‌رسم، همچو چیزی نیست.

بنابراین می‌گوید که هیچ موقع ندانید که چطور هستید، یعنی مرکز را عدم کنید و «مدانید که چندید». مرکز عدم باشد شما نمی‌دانید که چندید، چقدرید، نمی‌شود شما را اندازه گرفت. ولی اگر شما می‌دانید چندید و می‌شود شما را اندازه گرفت و می‌دانید چونید، احوالتان چه‌جوری است، شما در من‌ذهنی هستید. و:

## بر کنار بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

## هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

مُدام: شراب

انسان همیشه با من‌ذهنی‌اش در حال افتادن است، باید بداند. مرتب می‌خواهد با من‌ذهنی‌اش کامران بشود. دارد می‌گوید هر لحظه که خودت را با من‌ذهنی کامران می‌بینی، آن لحظه داری می‌افتی، نمی‌بینی. تو باید یا بروی عقب یا اصلاً به‌طور کلی از این نردبان غرور بیایی پایین.

و همین‌طور:

## چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست اسرار همی گویم و اسرار ندانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۷)

کسی که مرکزش را عدم کرده مثل مولانا، مثل چنگ در دست زندگی نواخته می‌شود، اسرار را می‌گوید، ولی واقعاً با ذهن اسرار را نمی‌داند. هشیارانه با من ذهنی‌اش اسرار را نمی‌گوید. یک باشنده دیگری، یک مرکز دیگری حرف می‌زند. درست است؟

## در حلقه آن سلطان، در حلقه نگین من ای کور، به من بنگر، من وِردم و شه قند است

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

وَرْد: گل، گل سرخ. گل و قند که باهم گل‌قند پدید می‌آورند.

گفتیم در حلقه آفرینش، یعنی در بین همه چیزهای آفریده شده، من مثل نگین حلقه هستم، یعنی با ارزش‌ترین باشنده هستم، من انسان. ولی وقتی من ذهنی دارم، کور می‌شوم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. می‌گوید ای من‌ذهنی، بیشتر مردم من‌ذهنی دارند، به من بنگر. به من بنگر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی با مرکز عدم نگاه کن، با همان‌دگی نگاه نکن. اگر با مرکز عدم نگاه کنی، متوجه می‌شوی که انسان گل است و شاه قند است و ترکیب این‌ها می‌شود گل‌شکر.

و شعرهای دیگری در مورد گل‌شکر هست، می‌گوید:

اکنون که گشتی گل‌شکر، قوت دلی، نور نظر  
از گل برآ بر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟

از گل‌شکر مقصود ما لطف حق است و بود ما  
ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن‌ربا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳)

ما فضا را باز بکنیم گل‌شکر می‌شویم، یعنی می‌شود اتحاد ما با زندگی. این گل‌شکر است. هم خوشمزه است، برای همین می‌گوید «قوت دلی». قوت یعنی غذا. غذای دلی و «نور نظر» هستی. نوری است که نور حضور است، خداوند با آن نور می‌بیند. تو بیا از من‌ذهنی بالا، «از گل برآ» برو به دل. وقتی فضا را باز می‌کنیم از درون من‌ذهنی



می‌آییم بیرون، گذر می‌کنیم به فضای گشوده‌شده که دل اصلی است. می‌گوید آن گل کجا؟ مرکز جسمی کجا؟ این از کجا؟ یعنی این‌ها با هم خیلی فرق دارند.

و مقصود ما از گل‌شکر هم لطف خداوند است هم بود ما. لطف خداوند سبب می‌شود ما دوباره با او یکی بشویم و ما متوجه می‌شویم که ما در بودن به صورت آهن هستیم و لطف حق آهن‌رُبا است. همین‌که فضا را باز کنیم، جذب می‌شویم به آن‌ور، می‌رویم پیشش و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم.

در سه بیت بعدی که مال مثنوی است می‌گوید:

صد هزاران جان تلخی‌کش نگر  
همچو گل، آغشته اندر گل‌شکر  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۶)

ای دریغا مر تو را گنجا بُدی  
تا ز جانم شرح دل پیدا شُدی  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۷)

این سخن شیرست در پستان جان  
بی‌گشنده خوش نمی‌گردد روان  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۸)

گل‌شکر: شربتی مرکب از گل سرخ و مواد قندی

«صد هزاران جان تلخی‌کش» یعنی صد هزاران جانی که درد هشیارانه کشیده، فضا را باز کرده، صبر کرده تا توانسته از همانیدگی‌ها خودش را آزاد کند. پس یک تلخی درد هشیارانه را باید بکشیم ما تا بتوانیم از نفوذ میدان کشش من‌ذهنی و عادت‌های من‌ذهنی خارج بشویم که اگر خارج بشویم، می‌شویم گل‌شکر. گلی هستیم که گفت ما گل هستیم و خداوند قند است. ترکیب مجدد ما با او می‌شود گل‌شکر و این راهی است که باید برویم.

همه این ابیات نشان می‌دهند که شما نباید من‌ذهنی را نگه دارید. در من‌ذهنی نباید زندگی کنید. پس جان تلخی‌کش می‌خواهد، جان ریاضت‌کشیده می‌خواهد.

می‌گوید «ای دریغا»، ای کاش یا افسوس نمی‌کنند این کار را. ای کاش می‌کردند، چکار می‌کردند؟ در دل تو ظرفیتی بود، «گنجا» بود. یعنی چه؟ تو می‌توانستی فضا را باز کنی.



همین‌که تو فضا را باز می‌کردی، من می‌توانستم به تو یاد بدهم که «شرح دل» یعنی چه. «شرح دل»، یعنی آن چیزی که دل را توضیح می‌دهد یا باز شدن دل را به تو نشان بدهم و آن توضیح دل، فقط با باز شدن، خودش را به ما نشان می‌دهد. برای همین می‌گوید که «ای دروغا مر تو را گنجا بُدی»، ای کاش تو می‌توانستی فضا را باز کنی، جا باز کنی، «تا ز جانم شرح دل پیدا شُدی»، تا می‌توانستی این فضاگشایی را از طریق من جذب کنی یا آن چیزی که در اثر گشودن فضا می‌آید به سوی تو، جذب می‌کردی.

به نظر می‌آید که جذب رحمت ایزدی هم همین‌طور است، همین‌که شما فضا باز می‌کنید، رحمت ایزدی می‌آید. همین‌که فضا باز می‌کنید، دانش مولانا را هم جذب می‌کنید. اگر فضا را ببندید از مولانا هم چیزی نمی‌توانید بگیرید، برای همین می‌گوید خودش، این سخن مانند شیر است در پستان جان. همین‌طور که شیر را باید بچه بمکد، اگر نمکد نمی‌آید از پستان مادر بیرون، مکیدن ما هم فضاگشایی ماست.

هر دفعه که فضا را باز می‌کنیم، درست مثل این‌که از پستان زندگی یا از فضای حضور مولانا شیر را می‌کشیم بیرون، دانش را می‌کشیم بیرون، عشق را می‌کشیم بیرون، یعنی آن انرژی را می‌کشیم که ما را بیدار می‌کند، «بی‌کشنده»، یعنی بدون آن‌که گشوده‌ای وجود داشته باشد روان نمی‌شود.

در ضمن گل‌شکر این‌جا تعریف شده، شربتی مرکب از گل سرخ و مواد قندی. منتها این تمثیل است. گفت من گل هستم، انسان گل است و خداوند قند است. خداوند قند است، یعنی خداوند هم‌ه‌اش شادی است. شما می‌گویید که اگر خداوند شادی است، برای چه ما این قدر غم داریم؟ غم‌ها را من‌ذهنی ما ایجاد می‌کند.

اگر می‌خواهید من‌ذهنی غم را ایجاد نکنند، شما بیاید همین سبک زندگی که مولانا پیشنهاد می‌کند شروع کنید، فضاگشایی کنید، خواهید دید که گل‌شکر می‌شوید.

و این دو بیت:

**کاهل و ناداشت بُدم کار درآورد مرا  
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا**

**تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان  
بر صفت گل به شکر پخت و بپرورد مرا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)



ناداشت: بی‌همه‌چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد  
کار درآوردن: به کارگماشتن، صاحب کار و بار کردن.  
گل به شکر: گلشکر، گلقد

چقدر ببینید که تمثیل‌های گل‌شکر دارد. مرتب مولانا تمثیل می‌زند که ما باید به وحدت مجدد با زندگی برسیم.  
نرسیم، زندگی‌مان زندگی نخواهد شد.

کاهل یعنی سست بودم. کاهل، جبری بودم. ناداشت: بی‌همه‌چیز، یعنی من ذهنی هیچ‌چیز ندارد، هم تنبل است، هم جبری است، تغییر نمی‌کند، اگر من ذهنی را به حال خود بگذارید و چیزی ندارد، فقیر است. بنابراین به‌کار انداخت مرا و «طوطی اندیشه‌ او»، وقتی فضا را باز کردم، طوطی اندیشه‌ او من را مثل شکر خورد، کشید برد من را.

و بعد توضیح می‌دهد «تابش خورشید ازل»، تابش خورشید زندگی با فضاگشایی، پرورش‌دهنده جان و جهان، من را هم پرورد. منتها به چه صورت؟ به صفت گل‌شکر، یعنی مرتب فضا را باز می‌کنیم، زندگی شما را مثل گل‌شکر می‌پزد و پرورش می‌دهد، بالاخره از جنس خودش می‌کند.

## قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

قوت اصلی ما، غذای اصلی ما با فضاگشایی از آن‌ور می‌آید، وقتی فضا را می‌بندیم و از این جهان تأیید و توجه می‌گیریم، این غذای حیوانی است، به اصطلاح بر مزاج ما سازگار نیست، ضرر دارد. هرچه که از جهان می‌گیریم با ذهنمان، این غذا ما را مسموم می‌کند و از پا درمی‌آورد.

## نه از خاکم و نه از بادم، نه از آتش و نه از آبم آن چیز شدم کلی، کو بر همه سوگند است (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

پس می‌گوید که نه از خاکم، نه از بادم، نه از آتش، نه از آب و «آن چیز شدم کلی»، یعنی تماماً از جنس خداوند شدم، که او بر همه مسند است، تکیه‌گاه است، مرجع است، همه به او سوگند می‌خورند.



منظور از خاک و باد و آتش و آب، همین چهار بعد ماست، تن ماست، فکر ماست، هیجان ماست و جان ذهنی ماست. می‌گویند من از این‌ها نیستم. ترکیب این‌ها همین من‌ذهنی را می‌سازد. من‌ذهنی از بدن، از فکر، از هیجان و از جانش یک چیزی می‌سازد، البته می‌گویم این تن هم جزو جانش است و می‌توانیم بگوییم این خاک است. می‌گویند که من از این‌ها نیستم، ترکیب این هم نیستم، بلکه از این بیرون آمدم، تماماً تبدیل شدم، کلی یعنی تماماً به آن. به چه چیزی؟ به آن جنسی که مبنای همه چیز است، تکیه‌گاه همه چیز است، همه به او سوگند می‌خورند.

پس این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ساخته شده از اجزای خاک و باد و آتش و آب، فضا را باز کردم، تماماً تبدیل به او شدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

بیت می‌گویند که اگر یکی از این ابعاد مثل هیجان، مثل خشم و ترس، مثل جانمان، مثل فکر ما، مثل تن ما اگر سلطه دارد بر ما برای این‌که با آن پیوند خوردیم، ما باید توجه کنیم که ما از جنس این‌ها نیستیم، بلکه تماماً باید تبدیل به او بشویم. به عبارت دیگر درحالی‌که در این تن زندگی می‌کنیم ما، می‌توانیم فضا را باز بکنیم و تماماً به او تبدیل بشویم، «آن چیز شدم کلی»، تبدیل به خدا بشویم. شما هم می‌توانید این کار را بکنید؟

برای همین می‌گویند که من از جنس این‌ها نیستم. ولی شما نگاه کنید که اگر شما از جنس فکرها یا تن نیستید، چرا با فکرها یا تن همانند هستید؟ یک فکر به اصطلاح منفی می‌تواند ساعت‌ها وقت شما را تلف کند، شب نگذارد شما بخوابید؟ یا با تنمان همانند هستیم، با زیبایی‌مان، با بدنمان؟ کدام یکی از این‌ها جلوی شما را گرفتند، گرفتار کردند؟

و این بیت را برایتان می‌خوانم:

**مُبَدَعُ اسْتِ او، تَابِعُ اسْتاد، نِی**  
**مَسْنَدُ جَمَلِه، وِرا اسناد، نِی**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰)**

مُبَدَعُ: پدیدآورنده  
 مَسْنَدُ: تکیه‌گاه

یعنی پدیدآورنده است، ابداع‌کننده است خداوند، تابع استاد نیست، ما هم همین‌طور، از جنس او هستیم. خداوند تکیه‌گاه همه است و استاد ندارد، ما هم همین‌طور، هر جنسی که او دارد ما هم هستیم، او از جنس بی‌نهایت





است، ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم، او از جنس ابدیت است، ما هم از جنس ابدیت هستیم. ابدیت یعنی آگاهی به این لحظه ابدی. بی‌نهایت یعنی بی‌نهایت فضا را باز کردیم تبدیل به آسمان بزرگ شدیم، کما این که در این غزل می‌گوید «بر عرش سفر کردم».

و این دو بیت را داشتیم در غزل ۹۳۷ گفت که:

فراغتی دَهْدَمِ عشقِ تو ز خویشاوند  
از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار  
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

گفتیم وقتی فضا را باز می‌کنیم، عشق خداوند که در واقع یکی شدن ما با او است، ما را از خویشاوندانمان که با آن‌ها همانیده هستیم در مرکزمان، با هر چیزی که همانیده هستیم ولو اجسام، خویشاوند ما هستند این‌ها، ما را فراغت می‌دهد برای این که عشق او بنیاد عافیت‌طلبی از چیزها را می‌کند و مهم این است که حالا یاد بگیریم، بیت بعدی، عشق همیشه کارهایی را که من ذهنی می‌سازد خراب می‌کند و از این خراب کردن پند نمی‌گیرد، پس ما باید پند بگیریم.

«از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند»، اشتباه بزرگ ما این است که ما فکر می‌کنیم در ضرر و زیان‌هایی که ما می‌کنیم، چون بی‌مراد می‌شویم، خداوند باید پند بگیرد، یاد بگیرد که بهتر بیافریند، بهتر به ما کمک کند. نه، هر بی‌مرادی برای این است که ما یاد بگیریم. چه چیزی را یاد بگیریم؟ که ما با عقل من‌ذهنی عمل کردیم، نباید با من‌ذهنی عمل می‌کردیم، باید با عقل زندگی عمل می‌کردیم.

گفت او «مَسْنَد» است، فضای گشوده‌شده در درون ما تکیه‌گاه است. فضای گشوده‌شده از فضا‌بندی ما عقل یاد نمی‌گیرد. به عبارت دیگر خداوند از ما عقل یاد نمی‌گیرد، ما باید از او عقل یاد بگیریم. معنی‌دار است؟ ظاهراً بله، ولی ما عمل نمی‌کنیم.

برای عمل کردن باید خاموش بشویم، ذهن را خاموش کنیم. ذهن ما از پریدن از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر و دیدن برحسب همانیدگی‌ها عقل درست می‌کند. اگر شما قبول دارید که عقل خداوند بیشتر از ماست،

پس این عقل من‌ذهنی را ناکارآمد کنید، جدی نگیرید. حرف‌هایی که ذهنتان می‌زند، دائماً می‌زند، این‌ها را جدی نگیرید. اگر جدی نگیرید، این فکرها فروکش می‌کنند، عقلش هم فروکش می‌کند.

فکرهای مردم را هم، حرف‌های مردم را هم جدی نگیرید. توجه می‌کنید؟ نگویند این حرف را زد، من رنجیدم، یادم نمی‌رود، جدی نگیرید. اگر خودتان را جدی نگیرید، حرف‌های خودتان را جدی نگیرید، حرف‌های مردم را هم جدی نگیرید. توجه کنید حرف‌های مردم هم به‌وسیله من‌های ذهنی آن‌ها زده می‌شود، آن‌ها هم تحت‌تأثیر حسادت و نمی‌دانم نگرانی و ترس و خشم و اوقات تلخی و حال بد و این‌ها هستند، آن‌ها که آدم‌های حاضری نیستند که.

بنابراین هرکسی از یک مرکز پر از مسئله حرف می‌زند، تقریباً هرکسی، یعنی شما فرض را بر این بگذارید که به هرکسی می‌رسید، این یک مرکز آشفته‌ای دارد، از آن‌جا دارد حرف می‌زند، بنابراین شما نباید جدی بگیرید. باید فضا باز کنید، فضا باز کنید، مال خودتان را هم جدی نگیرید. راه‌حل بدهید، از فضای گشوده‌شده راه‌حل بیاورید. نگویند این این را می‌گیرد یا این را می‌گوید، من خوشم نمی‌آید، من‌ذهنی حرف می‌زند.

برای این‌که راه‌حل بدهید باید فضا را باز کنید، حتی مسائل مردم را هم حل کنید. توجه می‌کنید؟ نگذارید مسئله‌سازی کنند. یک مسئله‌سازی نکنید خودتان، دو آگاه باشید از مسئله‌سازی مردم که در ارتباط با شما مسئله‌سازی نکنند. مردم دوست دارند مسئله‌سازی کنند. مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی کار من‌ذهنی است. همه هم من‌ذهنی دارند.

پس شما مواظب دوتا مسئله‌سازی هستید: یکی خودتان مسئله‌سازی، یکی هم کسانی که اطراف شما هستند مسئله‌سازی کنند و این کار فقط با این‌که تدبیر خداوند در این لحظه بهتر از تدبیر شماست، صورت می‌گیرد. تا شما اشتباه می‌کنید، باید برگردید معذرت بخواهید از زندگی، بگویید فضا را بستم، عذر می‌خواهم، فضا را بستم عذر می‌خواهم، حتی از آن شخص هم عذر بخواهید. اشکالی ندارد.

اگر شما به این نتیجه رسیدید که دائماً باید فضاگشایی کنید، شما هرکسی حرف می‌زند، فضاگشایی می‌کنید. هر کاری می‌کند، فضاگشایی می‌کنید. اگر فضا را بستید، باید معذرت بخواهید دیگر. شما چکار دارید که آن یکی می‌خواهد یا نمی‌خواهد. اگر بگویید او اول معذرت بخواهد یا او هم معذرت بخواهد، من هم بخواهم، شما دارید تقلید می‌کنید، یعنی من‌ذهنی‌تان کار می‌کند. دارید با عقل من‌ذهنی‌تان عمل می‌کنید.



## من عیسی آن ماهم، کز چرخ گذر کردم من موسی سرمستم، کاله درین ژندهست (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

ژنده: کهنه، مندرس، از کار افتاده

توجه کنید که بیت قبل چه می‌گفت؟ بیت قبل گفت من ساخته‌شده فکر و تن و هیجان و جان ذهنی نیستم. الآن می‌گوید آن‌ها یک چیز مندرسی است، کهنه‌ای است، ساخته‌شده این جهانی است، ولی در درون این چیز مندرس، «ژنده» خداوند وجود دارد، پس «عیسی» خداوند هستم من، مسیح آن ماه هستم. خُب مسیح خاصیت زنده‌کنندگی داشته، مسیح چشم کورها را باز می‌کرده، کورها را امروز تعریف کرده. کورها کسانی هستند که از طریق همانندگی می‌بینند.

می‌گوید: «من عیسی آن ماه» یعنی خدا یا زندگی هستم، از این چرخ می‌گردد، گذر کردم، یعنی چیزهایی که تغییر می‌کنند روی من اثر نمی‌گذارند. می‌شود شما هم این‌طوری باشید؟ من در این‌جا هر انسانی است و من موسی سرمست هستم، یعنی چه؟ یعنی در این چیز مندرس که از بین خواهد رفت، در ترکیب این تن و چه می‌دانم فکر و هیجان و جان من که جان تن من، «ژنده» خداوند به بی‌نهایت خودش زنده است، «کاله درین ژندهست». شما ببینید می‌توانید «موسی سرمست» بشوید که در این لباس مندرس شما خداوند به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود و شما این قدر از جنس مسیح بشوید که چشم‌ها را باز کنید، مرده‌ها را زنده کنید؟

هرکسی از «چرخ» تغییرکننده یعنی از ذهن، تغییرات را ذهن نشان می‌دهد، بگذرد می‌تواند مرده‌ها را زنده کند، یعنی چه؟ یعنی من‌های ذهنی را زنده کند. چه‌جوری من‌ذهنی را زنده می‌کنند؟ زندگی را در او می‌بینند. شما در هر آدم مرده‌ای یعنی من‌ذهنی دارد در من‌ذهنی مرده، زندگی را ببینید به‌صورت قرین، زندگی شروع می‌کند به ارتعاش، زنده می‌شود. مسیح همین‌طوری مردگان را زنده می‌کرده دیگر.

دارد تمثیل می‌زند، واقعاً مرده را که زنده نمی‌کرده که، یعنی از قبر یکی را در بیاورند، راست راستی مرده، بگویند آقا این را زنده کن، این کار را نمی‌کرده. مرده را زنده می‌کرده، چشم‌های کور را باز می‌کرده، یعنی همین تمثیل. کسی که با همانندگی‌ها می‌دیده، یک کاری می‌کرده با چشم عدم ببیند. کسی که مرده بوده در همانندگی‌ها، یک کاری می‌کرد که بیاید بیرون، چه‌جوری؟ مرتعش به زندگی بوده، گفتم زندگی را در آن‌ها می‌دیده. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.



شما هم به جای نصیحت کردن می‌توانید فقط روی خودتان کار کنید، وقتی به زندگی زنده شدید، به زندگی ارتعاش کردید، مردگان را یعنی من‌های ذهنی را بدون نصیحت، بدون کلام می‌توانید مثل مسیح زنده کنید. در آن موقع مثل «موسیٰ سرمست» به بی‌نهایت خدا زنده هستید. دیگر مشخص شد.

## دیوانه و سرمستم، هم جام تن اشکستم من پند بنپذیرم، چه جای مرا پند است؟ (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

پس من هم دیوانه‌ام یعنی عقل من ذهنی ندارم، هم مستم یعنی خبر ندارم. به وسیله ذهنم خودم را نمی‌سنجم. کارها به وسیله ذهن من انجام نمی‌شود. چون قلم در دست خداوند هستم. «خفته از احوال دنیا روز و شب»، «چون قلم» در دست، اندر دست «تقلیب رب»

«دیوانه و سرمستم»، نه تنها دیوانه و سرمستم، بلکه «جام تن» را شکستم، یعنی از این جهان دیگر من شراب نمی‌گیرم، تأیید نمی‌گیرم، توجه نمی‌گیرم، این‌ها را شراب نمی‌دانم، پز نمی‌دهم، به داشته‌هایم افتخار نمی‌کنم، خودنمایی نمی‌کنم، عقلم را به کسی نمی‌فروشم، «جام تن» را «اشکستم»، شکسته‌ام یعنی.

«من» یعنی انسان پند نمی‌پذیرم. یک کسی که مرکزش را عدم کند، در معرض ارتعاش مسیح قرار بگیرد، به طوری که بفهمد زندگی چیست، عمق پیدا کند، من‌های ذهنی بیایند به او پند بدهند این کار را نکن، این دیوانگی است، پند نمی‌پذیرد.

«چه جای مرا پند است؟»، چه جای پنددهی به انسان است؟ مولانا خودش را نمی‌گوید، انسان را می‌گوید. انسان یک خرده کار کند روی خودش، فضاگشایی کند، با مولانا انس بگیرد، همان چیزهایی که همین الان گفتم این بیت‌ها را تکرار کند، تکرار کند، با کسی کاری نداشته باشد، خودش را از قرین محافظت کند، پس از یک مدتی متوجه می‌شود که واقعاً دیوانه شد، سرمست شد.

«دیوانه» یعنی کسی که دیگر به عقل و تدبیر من‌ذهنی‌اش اهمیت نمی‌دهد. می‌بیند همانیدگی‌هایش کم و زیاد می‌شود، حالش تغییر نمی‌کند. می‌بیند خوب و بد نمی‌کند. پس از یک مدتی فضاگشایی طبیعی می‌شود، یعنی مثل عادت می‌شود. شما فقط فضا باز می‌کنید، می‌گذارید ببینید زندگی چه می‌گوید.

شما نگاه کنید، فرض کنید یک، شما یک آدم ضعیفی هستید، یک آدم بسیار قوی با شما می‌آید، خب شما نمی‌ترسید دیگر. کار ما هم همین‌طور است. ما یک من‌ذهنی ضعیفی هستیم، الان فضا را باز می‌کنیم، یک خردی



که دارای قدرت زیاد است همان خود زندگی یا خداوند با ماست، دارد کارهای ما را حل می‌کند، کمک می‌کند به ما، ما دیگر نگرانی نداریم. شما هر جا می‌روید، فضا را باز می‌کنید. یک دفعه می‌بینید خلاق شدید، دیگر از عادت‌های شرطی شده و واکنشی منفی من‌ذهنی، فکرهای منفی، رفتارهای منفی، واکنش‌های منفی و دردآور رهیدید.

شما یک موقعی متوجه می‌شوید که اصلاً لزومی ندارد جواب کسی را بدهید، هیچ ناراحت هم نیستید. چرا؟ کشش من‌ذهنی کمتر شده، عقلش را نمی‌تواند تحمیل کند. یک عقل بزرگ‌تری دارد شما را اداره می‌کند، این پیش می‌آید. اگر تمرین کنید، پیش می‌آید.

برای همین می‌گوید: «من پند بنپذیرم»، من پند نمی‌پذیرم. حتی مردم با اثر گذاشتن روی ما به صورت قرین دارند به ما پند می‌دهند. یکی جلوی شما واکنش نشان می‌دهد، خشمگین می‌شود، شما نمی‌شوید. وقتی خشمگین می‌شود، به صورت قرین دارد به شما چه می‌گوید؟

می‌گوید تو هم خشمگین بشو، تو هم از جنس خشم بشو، شما نمی‌شوید، پند او را نمی‌پذیرید. من‌های ذهنی اطرافمان با حرف یا با عملشان مرتب به ما پند می‌دهند، می‌گویند مثل ما بشو. شما می‌گویید: «چه جای مرا پند است؟» یکی دیگر دارد به من پند می‌دهد این لحظه، خود زندگی می‌دهد نه تو.

## شود اجزای تن ما، خوش از آن باده باقی برهد این تن طامع ز غم مایده‌خواری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴)

طامع: طمع‌کار، حریص

پس بنابراین در این فضای گشوده شده تمام ذرات وجود ما ارتعاش می‌کنند به شادی آن شراب باقی. همین‌که شما فضا را باز کنید، حتی تنتان درست کار می‌کند. می‌بینید که ذرات وجود شما واقعاً جان گرفتند، شادی را حس می‌کنید، آرامش را حس می‌کنید، خرد را حس می‌کنید.

می‌بینید یک نیروی دیگری شما را راهنمایی می‌کند و «این تن طامع»، طمع‌کار از غم خوردن از جهان بیرون می‌رهد یا ما به صورت گدا که دائماً به جهان نگاه می‌کنیم، هر لحظه یک چیزی می‌خواهیم، می‌خواهیم بگیریم، می‌خواهیم به صورت یک خواهنده، یک گدا آن چیز را بگیریم و به قول به نتیجه برسیم، به ثمر برسیم، موفق بشویم، به مراد برسیم، نمی‌خواهیم بی‌مراد بشویم.

## من صوفی چرا باشم؟ چون رند خراباتم من جام چرا نوشم؟ با جام که خرسند است؟

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

«صوفی» کسی است که با باورهای معنوی و یا دینی هم‌هویت است، ولی من‌ذهنی دارد و از آن باورها شراب می‌گیرد. پس باور که جسم است از جسم شراب می‌گیرد، از این جهان شراب می‌گیرد.

می‌گوید من چرا صوفی باشم؟ در فضای یکتایی من یک باشنده آزاد هستم، «رند» هستم، من آزاد هستم، «رند» یعنی آزاد، «خرابات» یعنی فضای یکتایی. در این فضای گشوده‌شده من یک باشنده آزاد هستم، من برای چه از این جهان شراب بخورم؟ تا حالا چه کسی از این جهان شراب گرفته خرسند بوده؟ می‌خواهد بگوید که هیچ‌کس با شراب این‌جهانی تا حالا راضی و خرسند نبوده.

پس ما یک انسان باورمند نیستیم، یک انسان هم‌هویت‌شده با باورهای معنوی و چه می‌دانم، مثل باورهایی که از مولانا می‌گیریم، ما از جنس باور نیستیم، ما صوفی نیستیم. ما باشنده‌ای هستیم که مرکزمان خالی است و از این جهان شراب نمی‌خواهیم.

توجه کنید دارد به یک طبقه‌ای انتقاد نمی‌کند، هشدار می‌دهد که باورمندی براساس باورهای ظریف مذهبی یا معنوی یک جسم است و این‌که آدم افتخار کند به‌خاطر این‌که معنوی شده ولی «من» داشته باشد، شراب از این معنویتش بگیرد، این شراب باز هم از این جهان هست، خرسند نخواهد بود. از سبک زندگی‌اش که ظاهراً فقر را پیشه کرده، شراب می‌گیرد.

پس صوفی بودن [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، من‌ذهنی معنوی یکی از تله‌های راه زنده شدن به زندگی است، شما نباید به آن بسنده بکنید. باید مرکز را عدم کنید [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] و در مرکزتان باور معنوی نداشته باشید که بخواهید از آن شراب بگیرید، می‌گوید با آن «جام» کسی خرسند نیست.

هر که را فتح و ظفر پیغام داد  
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

ظفر: پیروزی، کامروایی





هرکسی که فضا را باز کند و پیروزی زندگی یا پیروزی یکی شدن با زندگی به او پیغام بدهد، به وسیله ذهن به مراد می‌رسد یا نمی‌رسد، برایش یکی است. وقتی فضا باز می‌شود، این‌که ذهن ما به مراد می‌رسد یا نمی‌رسد هردو برای ما یکی است، برای این‌که ما آن شادی را و آرامش را از فضای گشوده‌شده می‌گیریم و این چند بیت هم جالب است:

**شاد آن صوفی که رزقش کم شود**

**آن شبّه‌ش دُر گردد و او یم شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰)

**ز آن جرای خاص هر که آگاه شد**

**او سزای قرب و اجری‌گاه شد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱)

شَبّه: شبّه یا شَبَق، نوعی سنگ سیاه و براق

یَم: دریا

جَرا: نفقه، موجب، مستمری

اجری‌گاه: در اینجا پیشگاه الهی

خوشا به حال آن صوفی، نه این صوفی که الآن داشتیم صحبت می‌کردیم، آن صوفی که رزقش کم بشود، رزقش یعنی رزق مادی‌اش، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بی‌مراد بشود، ولی واکنش نشان ندهد.

«آن شبّه‌ش دُر گردد و او یم شود»، یعنی رزق مادی و ذهنی‌اش کم بشود و این سنگ ارزان‌قیمت ذهنش تبدیل به «دُر» بشود، دُر حضور بشود و او تبدیل به دریا بشود و از آن مُستمری، از آن غذای خاصی که از آن‌ور می‌آید، از زندگی می‌آید، نه از ذهن می‌آید، از زندگی می‌آید، هرکسی آگاه باشد او شایسته قُرب خداوند و فضای همین قوت ایزدی است یا شایسته این است که با خداوند یکی بشود و خودش «اجری‌گاه» بشود، یعنی منبع غذا بشود.

**ز آن جرای روح چون نُقصان شود**

**جانش از نُقصان آن لرزان شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

**پس بداند که خطایی رفته است**

**که سَمَن‌زارِ رضا آشفته است**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

نُقصان: کمی، کاستی، زیان

سَمَن‌زار: باغِ یاسمن و جای انبوه از درختِ یاسمن، آنجا که سَمَن روید.

خُب یک چنین آدمی دائماً مواظب است که فضا بسته نشود، فضا همیشه باز بماند، همین که فضا بسته بشود و آن غذا از آن‌ور کم بشود، شروع می‌کند به لرزیدن. این او را می‌لرزاند، نه این که غذا از بیرون کم بشود، نه این که بی‌مراد و بامراد. بی‌مراد و بامراد برایش یکی است، غذا از آن‌ور کم نشود، غذا از آن‌ور کم می‌گوییم، غذا شامل عقل و تدبیر و خلاقیت و عشق و همه این چیزها هست.

«جرا» یعنی آن سهمیه ما از خداوند، «زآن جرای روح»، آن مُستمری که به درد روح می‌خورد اگر «تُقصان» بشود، این شخص شروع می‌کند به لرزان شدن.

«پس بدانند که خطایی رفته است»، آن موقع متوجه می‌شود که حتماً فضا را بسته، غافل بوده، برحسب من‌ذهنی عمل کرده. چرا؟ یاسمن زار رضا آشفته شده، «سَمَن زارِ رضا آشفته است»، این را هم نشان می‌دهد که شما هر لحظه باید فضا را باز کنید و راضی باشید نسبت به اتفاق این لحظه، معنی‌اش این نیست که شما نمی‌خواهید اتفاق را عوض کنید. معنی‌اش این است که شما دائماً جانتان لرزان است که اتفاق را به وسیله من‌ذهنی تغییر ندهید، اتفاق را در این لحظه با تدبیر زندگی تغییر بدهید.

این کلید است که شما بدانید در این لحظه باید بدانید چه کسی دارد وضعیت را تغییر می‌دهد؟ این ادامه همین قصه زندگی من است که من‌ذهنی‌ام می‌سازد؟ یا نه، در این لحظه من از قدرت انتخابم، از اختیارم استفاده می‌کنم و فضا را باز می‌کنم و این سیکل باطل را، دور باطل را می‌بُرم. از این جا به بعد تدبیر زندگی، عقل زندگی زندگی من را می‌سازد. این را باید شما تعیین کنید.

و اگر بتوانید فضا را باز کنید و عقل زندگی، نه عقل من‌ذهنی شما آینده شما را بسازد، فوراً درست می‌شوید شما، هم بیرونتان هم درونتان درست می‌شود، ولی اشکال ما این است که مرتب من‌ذهنی‌مان که تا حالا وضعیت‌های ما را ساخته، دوباره می‌خواهد آینده ما را بسازد و شما هم اجازه می‌دهید. اجازه ندهید، دائماً تنتان بلرزد به این که الآن فضاگشایی می‌کنم یا دارم واکنش نشان می‌دهم؟ من‌ذهنی‌ام دارد عمل می‌کند، فکر می‌کند یا زندگی؟

**من قطره چرا باشم؟ چون غرق در آن بحرم  
من مرده چرا باشم؟ چون جان و دلم زنده‌ست**

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)



آیا من این قطره‌ام؟ یک جزئم؟ نه من خود دریا هستم، بی‌نهایت خدا هستم، برای این‌که رفته‌ام در آن‌جا غرق شده‌ام. وقتی من ذهنی بودم، قطره بودم. وقتی من ذهنی بودم، مرده بودم. همین‌که همانندگی‌ها افتاد، درونم باز شد، جان و دلم جان و دل خدایی شد، جان ذهنی از بین رفت.

دل ذهنی هم از بین رفت، این جان و دل من جان و دل خدا هم هست و زنده هست، جاویدان هم هست و مولانا یک جویری صحبت می‌کند مثل این‌که از وقتی که وارد این جهان شدیم، این بوده در ما، یعنی ما استفاده نکردیم از آن. کما این‌که می‌بینیم مثلاً بچه‌های کوچک وقتی این چیزها را می‌شنوند، دیگر مثل ما نمی‌روند من ذهنی ضخیم بسازند، فوراً می‌آیند دریا می‌شوند. جان و دلشان آن‌طوری نمرده، ولی بیت در مورد ما هم کار می‌کند.

من فضا را باز می‌کنم، جزو آن بحر می‌شوم، در آن‌جا غرق می‌شوم، دیگر من ذهنی نیستم. این قطره هست [شکل ۹] (افسانه من ذهنی))، وقتی غرق آن دریا شد [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان))، می‌شود عین آن دریا. این مرده بود [شکل ۹] (افسانه من ذهنی))، ولی چون فضا را باز کردیم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان))، یک آسمان بزرگی در درون ما باز شد، این جان و دل ما به جان و دل خود زندگی زنده شد.

## تن خفت درین گلخن، جان رفت در آن گلشن من بودم و بی‌جایی، وین نای که نالنده‌ست

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

هرکسی «تن» است، یعنی من ذهنی است در «گلخن» من ذهنی می‌خواهد. هرکسی فضاگشایی می‌کند، هر انسانی جان می‌شود، می‌رود به فضای یکتایی، می‌رود به «گلشن» و مولانا می‌گوید که در هر دو حالت، چه در «گلخن» چه در «گلشن»، ما هستیم و «بی‌جایی» و یک نایی که می‌نالد.

اگر در گلخن باشیم، گلخن می‌دانید نماد من ذهنی است دیگر، گلخن حمام، تون حمام. تون حمام، اگر کسی نمی‌داند، حمام‌های قدیم تون داشتند به اصطلاح، خزینه بود. یک جایی بود از به اصطلاح کنار حمام می‌ساختند، می‌رفتند پایین. زیر آن خزینه حمام را یک کوره‌ای بود آتش می‌کردند و مسئول این گلخن که گلخن تاب بود، خیلی سیاه بود و نمی‌دانم دود می‌گرفت و کثیف بود و آن گلخن هم خیلی کثیف بود. آن گلخن را مولانا گرفته و من ذهنی را، داخل ذهن را، داخل ذهن همانیده را به گلخن تشبیه کرده.

می‌گوید که یک جانی این‌جا می‌خواهد، یک جانی می‌رود آن‌جا. اگر آدم به خواب دردها و فکرهاش ادامه بدهد، خُب در گلخن می‌خواهد. اگر فضاگشایی کند، می‌رود به آن گلشن، ولی یک نای هست که می‌نالد. در من ذهنی



شروع می‌کند به شکایت و نالیدن، اما اگر ما و بی‌جایی یکی بشویم یا ما بی‌جا بشویم، بی‌جا یعنی لامکان، من باشم و بی‌جایی، دائماً بی‌جایی با ما است. بی‌جایی همان خدا است که همیشه با ما است. اگر ما حتی در من ذهنی حس کنیم که از جنس او هستیم و از جنس من ذهنی نیستیم، بنابراین ما و بی‌جایی، ما و خداوند یکی می‌شویم. در نتیجه این نای، این نی ما شروع می‌کند به نالیدن به وسیله زندگی یا زندگی نی ما را می‌زند. در آن یکی حالت متأسفانه نی ما را من ذهنی می‌زند که هم‌ااش شکایت و گرفتاری و گریه و زاری و غصه هست.

شما الآن ببینید نیتان چه جوری زده می‌شود؟ چه کسی می‌زند نیتان را؟ خداوند می‌زند یا من ذهنی؟ اگر می‌نالید، شکایت می‌کنید، درد می‌کشید، من ذهنی می‌زند. اگر رفتید از جنس بی‌جایی شدید، لامکان شدید، نیتان را خود زندگی می‌زند، شاد هستید، خلاق هستید، خوشبخت هستید، زندگی درون و بیرون‌تان خیلی عالی است.

این گلخن است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ولی شما جان می‌شوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌روید به گلشن، آن موقع بی‌جایی را انتخاب می‌کنید. شما بی‌جایی را انتخاب می‌کنید. در آن یکی از جنس جا هستید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، از جنس مکان هستید و الآن نای شما به وسیله زندگی زده می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و:

## دل مثلِ روزن است، خانه بدو روشن است تن به فنا می‌رود، دل به بقا می‌رود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۹۸)

دل مثل روزن است، از آن‌جا نور می‌افتد و خانه دل ما به او روشن است و بنابراین همیشه باید اجازه بدهیم تن ما فنا بشود و دل ما به سوی بقا برود. پس بنابراین دل شما نمی‌ماند در ذهن، دل اصلی شما می‌رود به سوی زندگی و به سوی جاودانگی می‌رود، «دل به بقا می‌رود» و این بیت را داشتیم:

## ترک این تون گوی و، در گرمابه ران ترک تون را عین آن گرمابه دان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲)

تون: آتش‌خانه حمام

در مثنوی دفتر چهارم بیت ۲۴۲ مولانا گفت که این «تون» را که همان ذهن است ترک کن و برو در «گرمابه». گرمابه هم معادل این بود که شما فضا را باز می‌کنید و آب زندگی می‌آید شما را می‌شوید و گفت «ترک این تون» یعنی فضاگشایی و بیرون آمدن از ذهن را «عین آن گرمابه» بدان و دنبال گرمابه نگرد، با ذهنت گرمابه را تجسم نکن، چون گرمابه از جنس جسم نیست. «ترک این تون گوی و، در گرمابه ران» یعنی به گرمابه برو و اگر سؤال



داری که این گرمابه کجاست؟ شما تون را ترک کن، ذهن را انکار کن، فضا را باز کن، بپر بیرون، ذهن را خاموش کن، این کار معادل وارد شدن به آن گرمابه هست و همین طور این بیت:

## در زمانه صاحب دَامی بُود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

در این کائنات آیا یک باشنده‌ای مثل انسان پیدا می‌شود که ذهن مال خودش باشد که مثل یک دام است و خودش را به دام بیندازد؟ خودش را شکار کند، در دام خودش بیندازد؟ معنی‌اش این است که ما هر موقع با یک چیزی همانیده می‌شویم با اختیارمان خودمان را در دام خودمان می‌اندازیم و این حماقت است.

ما هر لحظه که با چیزی همانیده می‌شویم، خودمان خودمان را صید می‌کنیم و در بند خودمان می‌اندازیم که زندان خودمان است، یعنی ما با هم‌هویت شدن خودمان را به زندان خودمان انداخته‌ایم. زندان بان خودمان خودمان هستیم و کلید هم دستمان است. در یک بیت دیگری می‌گوید که «ما به زندان» آندریم درحالی‌که کلید دستمان است.

## عُقده‌ای کآن بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

عقده: گره  
خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه  
-----

یک گره‌ای به گردن ما بسته شده و آن این است، فقط یک گره داریم که در این لحظه شما تعیین کنید از جنس زندگی هستید با فضاگشایی یا از طریق فضا بندی از جنس خَس هستید؟

## عُقده‌ای کآن بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

عقده: گره  
خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه  
-----



## از خویش حذر کردم، وز دورِ قمرِ جستم بر عرش سفر کردم، شکلی عجیبی بستم (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع نهم)

بیت آخر غزل است. می‌گوید که از من‌ذهنی‌ام دوری کردم و از «دور» چیزهای تغییرکننده که ذهن آن‌ها را نشان می‌دهد، بیرون جستم، یعنی چیزهای این‌جهانی روی من اثر نمی‌گذارند، «خفته از احوال دنیا روز و شب»، «از خویش حذر کردم، وز دورِ قمرِ جستم».

فضا را باز کردم، «بر عرش سفر کردم»، یعنی یک آسمان بزرگی در درون من ایجاد شد و این شکل که شبیه شکل من‌ذهنی نیست. این شکل «عجیبی» است که باید تبدیل بشوی و آن موقع ببینی که این شکل چیست، درست است؟

پس می‌بینید که، این‌که انکار کنیم ما من‌ذهنی هستیم با فضاگشایی، این ما را از دور تغییر کردن و درواقع وقتی مقاومت می‌کنیم ما، قربانی اتفاق می‌شویم و اتفاق تغییر می‌کند، ما هم تغییر می‌کنیم. هر موقع من‌ذهنی می‌شویم، من‌ذهنی تغییر می‌کند و اتفاقاً زمان روان‌شناختی تغییرات من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد. هر موقع شما از تغییرات من‌ذهنی جَستید، یعنی این بیت را معنی کردید، یعنی از زمان روان‌شناختی بیرون جَستید، دیگر من‌ذهنی نیستید.

یواش یواش که فضاگشایی می‌کنیم ما و همانندگی‌ها شناخته می‌شوند و می‌افتند، این فضا وسیع‌تر می‌شود، هیچ همانندگی نمی‌ماند. بنابراین «بر عرش سفر» کردیم و این شکلی که الآن داریم ما، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او، هیچ سَنخیتی، هیچ همجنسی با من‌ذهنی ندارد که من‌ذهنی بتواند آن را تعریف کند.

### چونکه مکر ت شد فناى مکر رَبِّ

### برگشایی یک کمینی بُوَالْعَجَبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶)

### که کمینه آن کمین باشد بقا

### تا ابد اندر عُرُوج و اِرْتِقا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷)

بُوَالْعَجَبِ: هر چیز عجیب و غریب  
کمینه: کمترین  
اِرْتِقا: ترقی، به پایه بالاتر رسیدن



وقتی این فکرهای منذهنیات فنای فکرهای خداوند شد، در این صورت یک فضای عجیب و غریبی در درون باز می‌کند که کمترین کار این فضای گشوده شده بقا است و الی‌الابد هم در زیاد شدن و در ارتقا هستی، یعنی این عمق داشتن، ریشه‌دار بودن، بزرگ‌تر شدن بر حسب این آسمان، می‌گوید تا الی‌الابد ادامه دارد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇

مجموعه  
مجموعه



ای برادر، صبر کن بر درد نیش  
تا رهی از نیش نفس گبر خویش  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲)

کآن گروهی که رهیدند از وجود  
چرخ مهر و ماهشان، آرد سجود  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۳)

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر  
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۴)

درد نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.  
گبر: کافر

پس مولانا به ما انسان‌ها می‌گوید که ای برادر من، بر درد نیش، یعنی درد هشیاران‌های که در اثر جدا شدن از همانندگی‌ها پیش می‌آید صبر کن، تا از آزار و اذیت نفس کافر خودت برهی. اگر می‌خواهی از دردهایی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند و از خرابکاری‌های من‌ذهنی و این بدبختی‌ای که من‌ذهنی به وجود آورده برای شخص تو یا برای جمع، برهی «صبر کن بر درد نیش».

آن اشخاصی که از حس وجود در ذهن رهیده‌اند، این‌ها کسانی بودند که فضا را باز کردند و در این لحظه عقل فضای گشوده شده را به عقل من‌ذهنی‌شان ترجیح دادند و اگر من‌ذهنی‌شان خشمگین می‌شد، خشمشان را فروخوردند، صبر کردند.

بنابراین این گروه از وجود، یعنی من‌ذهنی رهیدند. در نتیجه چرخ مهر و ماه، یعنی این چرخ که می‌گردد، به آن‌ها سجده می‌کند، یعنی تسلیم آن‌هاست. دیگر بر وفق مرادشان می‌گردد. خلاصه جهان بیرون بر وفق مراد شما می‌گردد و آزار و اذیتی برای شما نخواهد داشت.

و بعد می‌گوید هرکسی که در تن او نفس کافر بمیرد، یعنی هرکسی نسبت به من‌ذهنی‌اش بمیرد، خورشید و ابر از او فرمان می‌برد، یعنی نیروهای بیرونی تماماً از او فرمان می‌برند. برای این‌که یک چنین شخصی در درونش دارد به خدا زنده می‌شود، دارد به زندگی زنده می‌شود.



و «خورشید و ابر» یعنی تمام زندگی بیرونی، یعنی ابر من‌ذهنی، اگر من‌ذهنی را ابر بگیرد و خورشید را بگویم روشن می‌کند حس‌های ما را. به‌طور کلی جهان ذهن، این جهان همه در فرمان ما خواهد بود، اگر ما فضا را باز کنیم و مرکز ما عدم بشود.

از لحظه‌ای که مرکز ما عدم می‌شود، زندگی بیرون دیگر به ما آسیب نمی‌رساند، بلکه هماهنگ با ما می‌شود، ولی مرکز ما جسم باشد نه. مرکز ما جسم باشد، بدن ما نافرمان می‌شود، جهان بیرون نافرمان می‌شود، این‌ها را مولانا می‌گوید. و:

«...فَلَا تَتَّبِعُوا الْهَوَىَٰ أَنْ تَعْدِلُوا...»

«...پس، از هوای نفس پیروی نکنید مبادا از شهادت حق عدول کنید...»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۳۵)

همین‌که از هوای نفس یا از من‌ذهنی‌مان پیروی می‌کنیم، مرکزمان من‌ذهنی می‌شود، ما درواقع جهان بیرون را شاهد خودمان می‌دانیم، بنابراین در ما هشیاری روی هشیاری منطبق نیست، ما از جنس زندگی نیستیم خلاصه. شهادت حق، یعنی حق احتیاج به شهادت بیرونی ندارد، ما هم وقتی به زندگی زنده می‌شویم، احتیاج به شاهد بیرونی نداریم. در توضیح الست این‌ها را همه گفتیم. اگر ما از این قانون عدول کنیم و یک شاهدی از بیرون بیاوریم، در این صورت کارمان درست نخواهد شد.

## چون دلش آموخت شمع افروختن

آفتاب او را نیارد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۵)

گفت حق در آفتاب منتجم

ذکر تزاور، کذی، عن کَهْفِهِمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۶)

خار، جمله لطف، چون گل می‌شود

پیش جزوی، کو سوی کل می‌رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۷)

مُنْتَجِم: دارای طلوع و غروب منظم، تابان، آنچه با نظم خاصی کار می‌کند.



وقتی دل ما با فضاگشایی یاد می‌گیرد که شمع حضور را روشن کند. چون دل انسان «آموخت شمع افروختن»، «آفتاب او را نیارد سوختن».

«آفتاب» می‌تواند نماد آفتاب درون بشود، خداوند بشود، یا آفتاب بیرون باشد که آفتاب بیرون هم باز هم هر چیزی را که آفتاب روشن می‌کند و به وجود می‌آورد، نخواهد توانست بسوزاند انسان را، آسیب بزند به انسان.

به عبارت دیگر اگر دل انسان یاد بگیرد شمع حضور را روشن کند، مرکز عدم را مستقر کند، زندگی دیگر به او آسیب نخواهد زد و می‌خواهد بگوید که مطابق آن‌که زندگی آسیب نمی‌زند، چون دیگر همانندگی در مرکزش نیست، ساکت شده و اجازه داده که زندگی روی او کار بکند، بنابراین آفتاب بیرون هم با او کار ندارد.

در این تمثیل «گفت حق در آفتابِ مُنتَجِم» مُنتَجِم، یعنی همین‌طور که می‌بینید، دارای طلوع و غروبِ منظم، تابان، آنچه با نظم خاصی کار می‌کند.

«مُنتَجِم» یعنی آفتاب با نظم خاصی طلوع می‌کند و غروب می‌کند و به‌طور کلی همه کائنات با نظم خاصی کار می‌کند که این نظم زندگی است و البته من‌ذهنی ما می‌خواهد از این حالت منتجم خارج بشود. من‌ذهنی از این نظمی که کائنات را اداره می‌کند، می‌خواهد خارج بشود.

می‌گوید، خداوند در این آیه درواقع ۱۷ سوره کُهِف می‌گوید یا مولانا می‌گوید، با اشاره به این آیه در سیصد و اندی سال خواب اصحاب کُهِف، خورشید پس از طلوع چنان می‌تابید که پرتوی آن یا نور آن به بدن این خفتگان نمی‌رسید، از غار آن‌ها به‌سوی دست راست گرایش پیدا می‌کرد. «تَزَّاور» یعنی گرایش پیدا می‌کرد.

و این بیت درواقع گرچه که مبهم است، ولی می‌خواهد بگوید که اگر انسان در پایگاه باشد، در «پای‌ماچان» باشد به اصطلاح، این اصطلاحات خودش است، یعنی فضا را باز کند و در من‌ذهنی صفر باشد، در این صورت آفتاب زندگی یا انرژی‌ای که از آن‌ور می‌آید یا نوری که از آن‌ور می‌آید، سرمایه‌گذاری نمی‌شود در من‌ذهنی، برمی‌گردد می‌رود به سمت راست، یعنی به‌سوی زندگی می‌رود.

درواقع این بیت وسط:

**گفت حق در آفتابِ مُنتَجِم**  
**ذکر تَزَّاور، کَذی، عَن كَهْفِهِم**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۶)



که می‌گوید آفتاب پس از طلوع به سمت راست می‌گرایید البته مُفسِّرین قرآن این را به جسم گرفتند. حالا من هم خیلی نمی‌خواهم در این مورد صحبت کنم، ولی تا آن‌جا که مولانا توضیح می‌دهد، می‌بینید جلوی این بیت و پس از آن راجع به تبدیل است، تبدیل هشیاری است.

و آن آیه هم مربوط به تبدیل هشیاری است و احتمالاً مربوط به جسم نیست که مُفسِّرین می‌گویند، آفتاب یک جوری می‌آمد که دهان غار یک جوری بود که به بدن این‌ها نمی‌خورد، بنابراین این‌ها را نمی‌سوزاند، یعنی همه به جسم رفتند.

ولی مولانا به جسم نمی‌رود «گفت حق در آفتابِ مُنتَجِم»، یعنی خداوند در مورد آفتابی که با نظم خاصی اداره می‌شود، طلوع می‌کند، غروب می‌کند و این فضاگشایی ما و تبدیل ما به وسیله قضا و «کُنْ فَکَانَ» صورت می‌گیرد. و این دست راست رفتن، یعنی دوباره از ذهن به سوی خدا رفتن و این‌که «کَذی» را آورده این وسط شاید برای قافیه بوده، ولی این‌که شاید مولانا به‌طور غیر مستقیم می‌خواست اشاره کند که در این حالت هیچ هشیاری در ذهن تبدیل به مسئله یا مانع یا درد نمی‌شود.

قبل از این بیت می‌گوید دل ما باید یاد بگیرد «شمع افروختن» را و نترسد که جهان بیرون به آن آسیب می‌زند و در بیت وسط می‌گوید این سیستم با نظم خاصی خارج از من‌ذهنی کار می‌کند و اگر شما آن نظم را رعایت کنید، آن نظم را کی رعایت می‌کنید؟ وقتی که من‌ذهنی با عقلش دخالت نمی‌کند، موقعی است که صفر است و ذهن خاموش است و شما فضا را باز کردید. پس این نور شما گرایش پیدا می‌کند به سمت راست، می‌رود به سوی خودش، یعنی ما تبدیل می‌شویم به او.

برای همین بیت بعدی هم می‌گوید خار یعنی من‌ذهنی، انسان به‌صورت من‌ذهنی، همه‌اش لطف و مانند گل می‌شود «خار، جمله لطف، چون گل می‌شود»، «پیشِ جزوی» جزو یعنی ما به‌صورت من‌ذهنی، ما به‌صورت انسان. اگر به‌سوی کل می‌رویم، این بیت بالا را هم می‌گوید به‌سوی کل می‌رویم ما.

چندتا چیز هست می‌بینید در این‌جا یکی عدم دخالت ما در نظم من‌ذهنی که همه صحبت ما همین است دیگر که ما با من‌ذهنی که یک نظم من‌درآورده و یک عقل کوچکی است برای بقا، دخالت نکند در عقل و نظم آن نیروی بزرگ‌تر که ما اسمش را خدا گذاشتیم. حالا این‌جا «کَذی» به‌معنی دروغ است، دروغین بودن هست.



و خیلی روشن صحبت نمی‌کند مولانا، ولی از زمینه کاملاً مشخص است که دارد می‌گوید که تو اگر بخواهی یاد بگیری شمع افروختن را، این را جلو ببر با ذهن خاموش، فضای گشوده شده، من ذهنی صفر که دخالت نمی‌کند، نظمش را نمی‌آورد، مقایسه نمی‌کند با نظم زندگی. نظم زندگی، تو را تبدیل می‌کند و نور را به سمت راست می‌برد، به سمت چپ نمی‌برد. به سمت چپ نمی‌برد، یعنی شما دیگر مرتب من ذهنی درست نمی‌کنید.

یادتان هست که گفتم از یک لحظه‌ای به بعد باید بگوییم که از این لحظه به بعد من زندگی‌ام را می‌سپارم دست خداوند یا آن تدبیر بزرگ و نمی‌گذارم من ذهنی‌ام آینده‌ام را بسازد یا فکرها را جدی نمی‌گیرم.

یا فکرها را جدی نمی‌گیرم، حداقل آگاه به این هستم که اگر با عقل من ذهنی‌ام کار کنم، چون من ذهنی‌ام فعال است، در زمان مجازی هستم، دارم خرابکاری می‌کنم، دارم آن بدبختی را ادامه می‌دهم. در جاهایی که می‌توانم فضا را باز کنم، این پدیده صورت می‌گیرد.

و در دو بیت بعدی که اصلاً من این بیت‌ها را برای این دو بیت بعدی خواندم، که صحبت این است که می‌گوید: «چيست تعظیم خدا افراشتن؟» الان می‌رسیم، یعنی درک بزرگی خداوند چیست؟

درک بزرگی خداوند که مثل یک آسمان افراشته می‌شود، این است که بگذاری او در تو بزرگ‌تر بشود و من ذهنی کوچک‌تر بشود و تدبیر او زندگی تو را اداره کند، چون می‌گوید: «تعظیم خدا افراشتن». حالا این جاست، حالا می‌رسیم الان. اجازه بدهید همین، برویم. پس:

## خار، جمله لطف، چون گل می‌شود پیش جزوی، کو سوی کل می‌رود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۷)

اگر شما به‌عنوان جزو به‌سوی «کل»، یعنی خداوند بروید و فضا را باز کنید، من ذهنی شما همه‌اش «لطف» مانند «گل» می‌شود. این هم آیه‌اش است:

«وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقَرَّبُ مِنْهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ...»  
«و خورشید را می‌بینی که چون برمی‌آید، از غارشان به جانب راست میل می‌کند و چون غروب کند ایشان را واگذارد و به چپ گردد. و آنان در صحنه غارند...»

(قرآن کریم، سوره کُف (۱۸)، آیه ۱۷)



«و خورشید را می‌بینی که چون برمی‌آید،» این همین آیه‌ای است که اشاره می‌کند مولانا به آن. «از غارشان به جانب راست میل می‌کند و چون غروب کند ایشان را واگذارد و به چپ گردد. و آنان در صحنه غارند...» یا در فراخنای غارند.

و یادمان می‌آورد این بیت را:

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

از طرف زندگی می‌گوید، از زبان زندگی می‌گوید که وقتی تن مرده من‌ذهنی تو شروع کند به زنده شدن با فضاگشایی تو، درواقع من خودم هستم که از تو شروع می‌کنم به سوی خودم می‌آیم. پس تو من‌ذهنی‌ات را ساکت می‌کنی و فضا را باز می‌کنی، من از درون تو که در تو گیر افتاده‌ام، یعنی خدا می‌گوید، می‌آیم به سوی خودم و وقتی به سوی خودم می‌آیم، تو هم با من می‌آیی، تو هم من هستی با من می‌آیی.

و این بیت:

## حسّ خُفاشت، سوی مغرب دوان حسّ دُرپاشت، سوی مشرق روان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرپاش: نثارکننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حسّ روحانی انسان.

حسّ من‌ذهنی ما دائماً به سوی «مغرب» می‌رود، یعنی انرژی را جذب می‌کند، زندگی را جذب می‌کند، تبدیل به مسئله و درد و مانع و دشمن می‌کند، به سوی مردن می‌رود. اما حسّ دُرپاش ما که از طریق فضاگشایی، ما آن حس را پیدا می‌کنیم، دائماً به سوی «مشرق» می‌رود، یعنی به سوی زندگی می‌رود، می‌رویم که طلوع کنیم به صورت خورشید.

یکی ما را به غروب می‌برد به مرگ می‌برد، یکی ما را به طلوع می‌برد. یکی سبب می‌شود که از مرکز ما، ما به صورت خورشید بلند شویم، یکی می‌رود به تاریکی و دیگر غروب و شب.

و شما هر دو را تجربه کرده‌اید. فضاگشایی سبب می‌شود که به صورت خورشید، زندگی به صورت شما از مرکزتان طلوع کند و اگر بخواهید فضابندی کنید، می‌شود حسّ خُفاشتان که به سوی مرگ می‌برد شما را، به صورت مغرب می‌برد.





بله، این را می‌گفتم:

## چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

## چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

## گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

«تعظیم خدا»، یعنی درک عظمت خدا. «افراشتن»، یعنی مثل چادر افراشتن، مثل آسمان افراشتن. شما چه‌جوری می‌توانید درک بزرگی خدا را بکنید؟ خودش توضیح می‌دهد، من ذهنی‌تان را خوار و خاکی بکنید، ذلیل بکنید، کوچک بکنید.

پس ما هر دفعه که من ذهنی را کوچک می‌کنیم، مثلاً یک کسی چیز بدی می‌گوید، شما می‌خواستید واکنش نشان بدهید، همین‌طور کوچک باقی می‌مانید. درد هشیارانه می‌کشید، چون من ذهنی‌تان می‌خواهد طغیان کند، واکنش نشان بدهد.

با این کار شما من ذهنی را خوار و خاکی می‌کنید و درک این را می‌کنید که در این لحظه تدبیر خداوند بهتر از تدبیر من ذهنی شماست، این درک را می‌کنید. درک این‌که عقل خداوند در این لحظه بیشتر از ماست، بیشتر از عقل من ذهنی ماست. به شرط این‌که عملاً ما ذهن را خاموش کنیم و عقل من ذهنی را به کار نبریم، اسمش «تعظیم خدا» است، درک بزرگی خداست.

اگر شما عقل من ذهنی را خوار نکنید، عقل من ذهنی را بگیرد و عقل خدا که مال فضای گشوده‌شده است، آن‌جا مسکوت بماند، به کار نبرید، شما عمل نمی‌کنید به این. ممکن است بدانید، ولی عمل نمی‌کنید. عمل نکنید، یعنی اگر من ذهنی را خوار و خاکی نکنید، «خویشتن» یعنی من ذهنی، یعنی خود، آن عقلی که الآن من دارم، تا به



حال با آن زندگی کردم، آن عقل زرنگ، عقلی که ناموس دارد، عقلی که پندار کمال دارد، عقلی که درد دارد، توجه می‌کنید؟!

عقلی که تا حالا نیروی زندگی را گرفته، تبدیل به مانع و مسئله و درد و دشمن کرده. عقلی که در هپروت زندگی می‌کند، خرافات خودش را عقل خدا می‌داند. اگر این را شما خوار و خاکی نکنید، تعظیم خدا را به‌جا نیاورده‌اید.

می‌بینید که در ابیات قبلی هم صحبت «تعظیم خدا» بود. اگر تعظیم خدا و درک این‌که عقل خدا بیشتر از ماست و عقل خدا الآن باید اجرا بشود و عقل من اجرا نشود، اگر این به‌جا آورده نشود، در این صورت کار ما درست نخواهد شد.

بعد می‌گوید: «چيست توحيدِ خدا آموختن؟» آموختن توحيد خدا، یادگیری توحيد و یکتایی خدا چیست؟ همین من‌ذهنی را «پیش» آن یکتا یعنی خدا «سوختن»، یعنی مرتب باید همانیدگی‌ها لحظه‌به‌لحظه ذوب بشود. از خویش یا من‌ذهنی هیچ‌چیز نماند، این هست «توحيد خدا». توجه می‌کنید؟!

پس هرچه این آسمان درون افراشته می‌شود با تدبیر زندگی، من دارم درک عظمت خدا و بزرگی خدا را می‌کنم. هرچقدر شما معتقد باشید خدا بزرگ است و این را بیشتر درک کنید، همان‌قدر عقل من‌ذهنی را ذلیل می‌کنید. یک موقعی هست اصلاً عقل من‌ذهنی‌تان را استفاده نمی‌کنید، مثلاً شما الآن خشمگین می‌شوید، می‌خواهید یک کاری بکنید، نمی‌کنید و این در شما به‌صورت خودکار اجرا می‌شود. یک جایی می‌خواهید ببینید من‌ذهنی شتاب دارد، حرص دارد، حرص را می‌فهمید دنبالش نمی‌روید. توجه می‌کنید؟!

این نشان می‌دهد که تدبیر خدا می‌چربد. یواش‌یواش شما باید یک کاری بکنید که این تدبیر خدا بچربد به عقل من‌ذهنی، تا زمانی که این من‌ذهنی اصلاً دیگر صفر بشود. اگر من‌ذهنی عقلش صفر بشود، ذهن می‌ایستد. و این‌که می‌گوییم هی «أَنْصِتُوا»، «أَنْصِتُوا»، «أَنْصِتُوا» خاموش باشید، برای پایین آوردن عقل من‌ذهنی است و بزرگ‌تر کردن و برتری دادن عقل زندگی است.

پس می‌خواهی اگر مثل روز روشن بشوی، این هستی، حس وجود مثل شب خودت را که همین من‌ذهنی است بسوز.

«تعظیم» عرض کردم، یعنی درک عظمت یا بزرگی خدا که البته واژه این‌طوری معنی نمی‌دهد، واژه یعنی این واژه «تعظیم» بعداً هم داریم امروز، هی می‌گوید تعظیم خدا، تعظیم خدا، آگاه هستی از تعظیم خدا؟ یعنی عقل خدا الآن، عقل فضای گشوده‌شده می‌چربد به عقل من‌ذهنی شما؟



شاید اولش این‌ها مساوی بشوند، یعنی الآن من‌ذهنی، یعنی عقل من‌ذهنی بیشتر از عقل خداست. یواش یواش با فضاگشایی، عقل من‌ذهنی می‌آید پایین، عقل خداوند می‌رود بالا، هی می‌رود بالا، هی می‌رود بالا، این می‌آید پایین. این صفر می‌شود، این تماماً تسخیر می‌کند زندگی شما را. می‌خواهیم به این‌جا برسیم.

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ.»

«بگو: «اوست خدای یکتا.»»

(قرآن کریم، سوره توحید (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱)

در مورد این یکتایی می‌گوید: «بگو اوست خدای یکتا.» این هم باید، سوره توحید آیه یکش باید همین را به ما یاد بدهد دیگر، که الآن می‌گفت «چیست توحید خدا آموختن؟»

ما باید توحید خدا را یاد بگیریم. اگر بخواهیم یاد بگیریم، هرکسی هم که این آیه را تکرار می‌کند، می‌خواهد به اصطلاح روی خودش اعمال کند و تمرین کند، باید ببیند که هر دفعه که این را می‌خواند، یک قسمتی از وجود موهومی‌اش می‌سوزد یا می‌افتد، یا نه؟ نمی‌شود با من‌ذهنی این آیه را خواند.

بعد می‌گوید:

هستی‌ات در هست آن هستی‌نواز

همچو مس در کیمیا آندر گداز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۱)

در من و ما، سخت کردستی دو دست

هست این جمله خرابی از دو هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۲)

هستی‌نواز: منظور حق تعالی است.

کیمیا: اکسیر، شربت حیات بخش، دانشی که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کنند.

پس دارد به ما می‌گوید حس وجود را در هست آن نوازنده هستی، «نوازنده هستی» زندگی است، خداست. هستش فضای خالی است، هست ما جسم است. حس وجود را در هست خداوند که فضای گشوده شده است، مانند «مس در کیمیا» ذوب کن، ولی می‌گوید تو یک «من» داری که دوتا مؤلفه دارد، من‌ذهنی دوتا مؤلفه دارد، یعنی دو قسمت دارد، یکی‌اش از «ما» می‌آید، یکی‌اش از «منم» می‌آید، برای این‌که شخصاً من خودم درست کردم.



همانندگی‌های شخصی من، باورهای شخصی من مثلاً با آن همانیده هستم، با خانهام، با بچه‌ام، با همسر، نمی‌دانم با پولم، با مقامم همانیده هستم، این‌ها من ذهنی شخصی من است. اما یک «ما»یی هم داریم که با یک جمعی در اثر اشتراک با مثلاً باورها یا در یک گروهی مثلاً، من با آن همانیده هستم. مردم می‌بینید با گروه‌های ورزشی حتی مثل فوتبال و غیره همانیده هستند.

پس یک قسمتی از وجود من از «ما» می‌آید. این وجود «ما» یک، گاهی اوقات قسمت عمده‌ای از «من» من را می‌سازد، چراکه «ما» می‌تواند حس امنیت و حس دانش به ما بدهد. مثلاً ما می‌گوییم یک میلیون نفر این باور را قبول دارند، من هم قبول دارم، با آن همانیده هستم، چون جمع قبول دارند، من هم قبول دارم. این حالا یک میلیون نفر قبول دارند، پس این درست است، من حس دانستن می‌کنم، حس دانستن و حس شناسایی برای انسان خیلی مهم است.

حس امنیت هم خیلی مهم است. وقتی من می‌گویم با این گروه یک میلیون نفری هم‌هویت هستم، در واقع من جزوی از این هستم، ما ما هستیم، در این صورت می‌گویم این‌ها پشت من هستند. گرچه توهمی است، هیچ‌کدام پشت من نیستند، ولی در توهم من این‌ها حمایت‌کننده من هستند، هم‌دانش هستیم، این من ذهنی است.

می‌گوید در «من و ما» سخت دستانت را سفت کردی، چنگ زدی. این «من و ما» من ذهنی من را می‌سازد، اما من ذهنی من در مقابل خداوند درمی‌آید. پس بنابراین این خرابی، تمام خراب‌کاری‌ها از «دو هست» است، یکی من ذهنی من که دوتا مؤلفه دارد، در مقابل هستی آن «هستی‌نواز» ایستاده، در مقابل خدا ایستاده، یعنی خلاصه ما به خداوند هر لحظه اگر من ذهنی را حفظ کردیم، می‌گوییم من می‌دانم، تو نمی‌دانی و این کار مخرب است.

اجازه بدهید پس از این‌که این قسمت را خواندیم، یک قسمت دیگر هم برایتان بخوانم از مثنوی که مربوط به «جَفَّ الْقَلَمُ» است. در این‌جا می‌خواهیم این را یاد بگیریم که زندگی یا خداوند کائنات را با نظمی اداره می‌کند و خداوند هیچ‌وقت معزول نمی‌شود، یعنی شیرازه امور از دستش در نمی‌رود، مثل ما در من ذهنی که گیج می‌شویم آن آن طوری نیست و بنابراین لحظه به لحظه طبق این قاعده «جَفَّ الْقَلَمُ» زندگی ما را می‌نویسد، یعنی ما الآن چه گفتیم؟ گفتیم که صحبت این بود که «توحید» خدا را یاد بگیریم، یعنی با او یکی بشویم، من ذهنی کوچک بشود، بمیرد و «تعظیم» خدا، یعنی عقل او را بگیریم، عقل خودمان را رها کنیم.



بعد این قسمت می‌گویند که عقل او دائماً ما را اداره می‌کند و معزول نمی‌شود، توجه می‌کنید؟ خداوند مثل ما گنج نمی‌شود، شیرازهٔ امور از دستش در نمی‌رود. پس بنابراین این ما هستیم که لحظه‌به‌لحظه از اتفاقاتی که می‌افتد، چیز یاد می‌گیریم. اگر یاد نگیریم، داریم خودمان خودمان را فریب می‌دهیم.

تو روا داری؟ روا باشد که حق  
همچو معزول آید از حکم سَبَق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۶)

که ز دست من برون رفته‌ست کار  
پیش من چندین میا، چندین مزار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۷)

بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَم  
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸)

معزول: عزل شده

توجه می‌کنید؟ این سه بیت را بعداً هم خواهیم خواند برای این که خیلی مهم است. می‌گویند که ای انسان، تو واقعاً روا می‌داری؟ یک ذره فکر کن، من که خداوند هستم از آن قوانینی که برای ادارهٔ زندگی درست کردم به‌خاطر نفس تو و این فکرهای من‌ذهنی که می‌کنی، این را من عزل کنم مثلاً؟ یا تو باید خودت را درست کنی؟

«حکم سَبَق» یعنی آن قوانینی که برای ادارهٔ امور یا کائنات خداوند وضع کرده. آیا این‌ها تغییر می‌کنند؟ به‌خاطر این که تو می‌خواهی با من‌ذهنی‌ات یک جورری به مراد برسی، این مرادها مرادهای نفس تو است، به‌خاطر نفس تو من قوانینم را عوض می‌کنم؟ یا باید تو خودت را درست کنی؟

«تو روا داری؟»، آیا رواست این؟ به‌نظر شما این درست است که حق، خداوند معزول بشود که بگوید که ببخشید ای انسان‌ها، شیرازهٔ امور از دست من دررفته، این قدر پیش من نیا، زاری نکن، از دست من هم که می‌بینی که کاری بر نمی‌آید دیگر.

«بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَم» بلکه «جَفَّ الْقَلَم» معنی‌اش این است که «نیست یکسان پیش من عدل و ستم». «عدل» یعنی رفتار کردن با فضای گشوده‌شده، «ستم» یعنی فضا را بستن، با من‌ذهنی عمل کردن. این دوتا پیش



من یکی نیست. این که من لحظه به لحظه زندگی شما را می نویسم، هم بیرون تو را هم درونت را، یعنی آن چیزی که تو سزاوار هستی، شایسته هستی، قلم من به آن خشک می شود.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

توجه می کنید که این «جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی خشک شد قلم یا مَقْدَر شد وضع تو به آن چیزی که سزاوار هستی. حالا سزاواری ما، الآن سزاواری ما بستگی به این دارد الآن که شما در اداره امور زندگی ات چقدر از من ذهنی ات استفاده می کنی؟ چقدر از فضای گشوده شده؟ اگر اصلاً از فضای گشوده شده استفاده نمی کنی، همه اش من ذهنی زندگی شما را اداره می کند که اصلاً سزاوار نیستی، شایسته هیچ چیز نیستی. لحظه به لحظه قلم خداوند خشک می شود به آن چیزی که سزاوار هستی یا شایسته هستی.

بعد می گوید که پیش من عدل و ستم یکی نیست. توجه کنید عدل و ستم را هم شما نروید عدل را تعریف کنید که این کار عدل است، این کار ظلم است، به وسیله ذهن تعریف نکنید. عدل هر چیزی که فضا را باز می کنید، خداوند یا زندگی از طریق شما عمل می کند، فکر می کند آن عدل است، برای این که با عقل کل این کار صورت می گیرد. اگر فضا را ببندی، به صورت من ذهنی بیاوری بالا، اگر فکر کنی و عمل کنی، این ستم است. این دوتا پیش خداوند می گوید یکی نیست.

خُب حالا، حالا این جا یک تتری هست این قسمت، اجازه بدهید من این را بخوانم:

«و همچنین قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ وَ كَتَبَ: لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةُ وَالْمَعْصِيَةُ وَلَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةُ وَالسَّرِقَةُ. جَفَّ الْقَلَمُ أَنْ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ وَالْكَفْرَانُ، جَفَّ الْقَلَمُ أَنْ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ.»

«به تحقیق خشک شد قلم که طاعت و عصیان و درستکاری و دزدی برابر نیست. خشک شد قلم که سپاسگزاری و ناسپاسی برابر نیست. خشک شد قلم که همانا خداوند پاداش نکوکاران را تباه نسازد.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۱)

«به تحقیق خشک شد قلم که طاعت و عصیان و درستکاری و دزدی برابر نیست.» پس قلم خشک شد، «جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی شما اگر فضا را باز کنید، طاعت کنید یا عصیان کنید، با من ذهنی عمل کنید این دوتا با هم مساوی نیست. درستکاری و دزدی با هم برابر نیست. درستکاری یعنی باز هم فضاگشایی و از جنس زندگی بودن و راستین بودن، دزدی یعنی از جنس من ذهنی بودن، با هم برابر نیست.



«خشک شد قلم که سپاسگزاری و ناسپاسی برابر نیست.» کسی که فضاگشایی می‌کند و شکر می‌کند، کسی که با من‌ذهنی ناسپاسی می‌کند و قانون جبران را انجام نمی‌دهد، این دوتا با هم برابر نیست.

«خشک شد قلم که همانا خداوند پاداش نکوکاران را تباه نسازد.» نکوکاران دوباره کسانی هستند که فضاگشایی می‌کنند و با تدبیر زندگی عمل می‌کنند، نه اتفاق این لحظه را جدی می‌گیرند، مهم می‌دانند و از تعظیم خدا ناآگاهند. گفتیم تعظیم خدا یعنی این لحظه عقل او اعمال بشود و عقل من‌ذهنی ما صفر باشد، این می‌شود تعظیم خدا. غیر از این دیگر شما اگر عقل خودتان را به‌کار ببرید، بعد بگویید خدا بزرگ است به لفظ، آن به شما کمک نمی‌کند، پس دارد می‌گوید:

همچنین تأویلِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

بهر تحریض است بر شغلِ اَهَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۱)

پس قلم بنوشت که هر کار را

لایق آن هست تأثیر و جزا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۲)

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت

راستی آری، سعادت زایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

تأویل: تفسیر

تحریض: برانگیختن، تشویق کردن

اهم: مهم‌تر

پس می‌گوید معنی «جَفَّ الْقَلَمُ» یا همین‌که الان خواندیم دیگر قلم زندگی خشک شد به آن چیزی که سزاوار بودی. گفتیم سزاواری هم بستگی به این دارد که این فکر تو چه اندازه از زندگی می‌آید و چه اندازه‌اش از من‌ذهنی می‌آید؟ اگر از من‌ذهنی می‌آید که اصلاً سزاوار نیستی.

«تحریض» یعنی برانگیختن، «تأویل» حالا به معنی تفسیر بگیرید، «اهم» یعنی مهم‌تر. پس می‌گوید «تأویلِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» برای برانگیختن ما هست به آن چیزی که الان مهم است یا مهم‌تر است. پس دوتا کار هست، یکی از آن یکی مهم‌تر است، چه کسی تشخیص می‌دهد؟ خود زندگی.





پس بنابراین قلم زندگی می‌نویسد، قلم خداوند در این لحظه می‌نویسد که هر کاری که شما انجام می‌دهید، «لایق آن هست تأثیر و جزا». هر کاری که می‌کنید یک اثری دارد و خودش توضیح می‌دهد.

«کژ روی»، اگر کژ بروی، با من ذهنی بروی، در این صورت بدی خواهی دید، درد خواهی دید. «راستی آری»، همه این‌ها که کژ یا راست است، دوتا حالت دارد: یکی با فضا بندی و بالا آمدن من ذهنی و عقل او، یکی دیگر فضا گشایی و تعظیم خدا.

وقتی فضا گشایی می‌کنیم کاملاً نمی‌توانیم فضا گشایی کنیم. من ذهنی عقلش را وارد می‌کند، روی ما اثر می‌گذارد. ما سعی می‌کنیم فضا گشا باشیم، ولی یک دفعه می‌بینید که در عرض پنج دقیقه چندین بار من ذهنی ما عقل ما را می‌دزد و سعیمان را می‌کنیم.

پس می‌گوید کژ بروی، با من ذهنی عمل کنی، «جَفَّ الْقَلَمُ» کژ می‌نویسد. اگر فضا را باز کنی، تسلیم بشوی، از فضای تسلیم عمل کنی، راستین باشی، سعادت پیش می‌آید و این‌ها لحظه به لحظه در زندگی انسان نوشته می‌شود.

و این سه بیت را هم که خیلی می‌خوانیم، این جا جایش است بخوانیم:

**هست مهمانخانه این تن ای جوان**

**هر صباحی ضیف نو آید دوان**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

**هین مگو کین ماند اندر گردنم**

**که هم اکنون باز پرد در عدم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

**هر چه آید از جهان غیب‌وش**

**در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

یعنی این وجود ما مثل یک مسافر خانه یا هتل می‌ماند. هر صباح یعنی این لحظه، صبح، چون این لحظه صبح است دیگر. ما البته این لحظه صبح است یعنی این لحظه می‌تواند فضا باز بشود و روز ما بشود. «هر صباحی»، هر لحظه یک مهمان نو می‌آید. پس هر اتفاقی که می‌افتد، ذهن نشان می‌دهد، یک اتفاق نو است، یک پیغامی دارد.



اگر فضا را باز کنید، پیغامش را می‌گیرید، اگر فضا را ببندی، با من ذهنی بیایی بالا، با آن ستیزه کنی، می‌گوید این ماند در گردنم، این چه چیزی است اتفاق افتاد؟ «هین مگو کین ماند اندر گردنم»، برای این‌که برمی‌گردد، می‌رود دوباره به سوی عدم، یعنی زندگی لحظه‌به‌لحظه کمک می‌کند، پیغام می‌فرستد و اگر فضاگشایی کنیم، پیغامش را می‌گیریم برای تبدیل و تغییر خودمان، برای درست کردن زندگی خودمان.

ولی چون ما عقل من‌ذهنی داریم و این عقل را جدی گرفتیم و به اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم و عقل من‌ذهنی خودمان را ترجیح می‌دهیم، چیزی نمی‌گیریم جز ناله و شکایت و این چرا این‌طوری شد؟ و نمی‌خواستیم این‌طوری بشود، این بی‌مرادی است. مثلاً تمام بی‌مرادی‌های ما پیغام دارد در آن. یک پیغام می‌تواند این باشد که این اصلاً مراد نیست، تو باید فضا را باز کنی.

این بی‌مرادی که دارد به شما غصه می‌دهد باید از شر یک چیزی در این‌جا راحت بشوی، آن چیست؟ شکایت کنی، ناله کنی، گنج بشوی نمی‌توانی بفهمی. باید فضا را باز کنی ببینی، تأمل کنی که چه می‌گوید این به من؟ این حالت من معنی‌اش چیست؟ برای این کار باید بر خود بجنبی، حواست روی خودت باشد، به دیگران نگاه نکنی. زندگی یا خداوند تک‌به‌تک «جَفَّ الْقَلَمَ» را روی ما اجرا می‌کند. این‌طوری نیست که خانواده ما را همه یک‌جا در نظر گرفته یا یک ملتی را یک‌جا، نه. همه‌مان جداجا به او وصل هستیم. «جَفَّ الْقَلَمَ» و مهمان جداجا روی ما اعمال می‌شود.

پس حتی فکری که الآن می‌کنید شما یک پیغام ممکن است داشته باشد، دردی که الآن آمد پیغام دارد. منتها شما نباید بگویید که «ماند اندر گردنم»، نتواند پیغامش را بدهد به شما برمی‌گردد می‌رود. برای همین می‌گوید: «هر چه آید از جهان غیب‌و‌ش»، هرچیزی از طرف زندگی این لحظه بیاید در دلت مهمان است، «ضیف» یعنی مهمان، به او احترام بگذار. برای این‌که احترام بگذاری باید رضا داشته باشی، فضا را باز کنی، درست است؟ تا یاد بگیریم. بعد مولانا دوباره ادامه می‌دهد:

ظلم آری، مُدبِری، جَفَّ الْقَلَمَ  
عدل آری، بَر خوری، جَفَّ الْقَلَمَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۴)

چون بدزدد، دست شد، جَفَّ الْقَلَمَ  
خورد باده، مست شد، جَفَّ الْقَلَمَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۵)

## تو روا داری؟ روا باشد که حق همچو معزول آید از حکم سَبَق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۶)

مُدبِر: بخت برگشته، بدبخت

معزول: عزل شده

ظلم بکنی، بدبخت می شوی، «جَفَّ الْقَلَمُ» اجرا می شود. عدل بکنی، ثمر می بینی، میوه می خوری، این نتیجه خوبی به تو می دهد، «جَفَّ الْقَلَمُ»، یعنی خداوند نوشت. درست است؟ اما ظلم و عدل هم تعریفش این است که اگر با من ذهنی عمل کنی، ظلم است. اگر فضا را باز کنی، عدل است.

اگر فضا را ببندی، این دزدی از زندگی است، ما زندگی را از خداوند می دزدیم، تبدیل به درد می کنیم. «دست شد» دارد تمثیل می زند که حدّ دزدی حالا در اسلام، «دست شد» یعنی دست رفت، «جَفَّ الْقَلَمُ» آن را تمثیل می گیرد، ولی دست نشان عمل است، عملت ضایع شد.

اگر شما به صورت من ذهنی زندگی را می دزدی، در این صورت، می دزدی یعنی زندگی نمی کنی. رنجیدن چیست؟ زندگی را دزدیدن است، تبدیل به درد می کنی، این عمل تو را ضایع می کند. «دست شد» یعنی عملت از بین رفت. رنجش یعنی یک زندگی را که الآن باید تماماً زندگی می کردی و تبدیل به یک گره کردی که بعداً باید باز بشود.

چه کسی می دزدد؟ من ذهنی. چرا مثلاً ما می رنجیم؟ این مثل است، هزارتا کار می کند من ذهنی که بتواند زندگی را تبدیل به مانع و درد و مسئله بکند. چقدر ببینید ما مسئله می سازیم. زندگی را به مسئله تبدیل کنیم، نمی توانیم زندگی کنیم، در عمل «جَفَّ الْقَلَمُ».

«خورد باده، مست شد»، اگر ما فضا را باز کنیم، از آن ور شراب بگیریم، مست بشویم، یک جور دیگر می نویسد. اگر شراب غرور بخوریم، از این جهان بگیریم، مست بشویم، «جَفَّ الْقَلَمُ»، یک جور دیگر می نویسد.

بعد می گوید این طوری است قوانین زندگی، قوانینی که کائنات را اداره می کنند ما را هم اداره می کنند، تو روا می داری؟ و واقعاً این انصاف است، رواست از نظر کلّی که خداوند استعفا بدهد از اداره امور جهان؟ با آن حکمی که، با آن قوانینی که ابتدا وضع کرده جهان اداره بشود آن را به هم بریزد به خاطر نفس ما؟



شما می‌گویید من می‌خواهم کامیاب بشوم این‌جا؟ من می‌خواهم مراد برسم، این مقام را می‌خواستم نشد که این که ظلم شد، یعنی همه آن چیزهایی که من ذهنی ما می‌خواهد، نفس ما می‌خواهد این‌ها حق ماست؟ و اگر آن‌ها انجام نشود، چون من ذهنی ما می‌خواسته آن قانون است؟ آن قانون است یا قانون زندگی که اصلاً ما نباید آن‌ها را بخواهیم؟ توجه می‌کنید؟

اصلاً نباید آن طوری می‌خواستیم، نباید آن سیستم را می‌داشتیم، نباید دروغین می‌شدیم. طبق این قوانین من ذهنی نباید باشد. عمل به وسیله من ذهنی ظلم است، عدل نیست، دزدی است، مستی از این جهان است، تنبیه می‌شوی. از این جهان شراب بگیری بخوری، تنبیه می‌شوی، «جَفَّ الْقَلَمَ»، خلاصه

**که ز دست من برون رفته‌ست کار**

**پیش من چندین میا، چندین مزار**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۷)

**بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَمَ**

**نیست یکسان پیش من عدل و ستم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸)

**فرق بنهادم میان خیر و شر**

**فرق بنهادم ز بد هم از بتر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۹)

پس زندگی این طوری می‌گوید، کار از دست من بیرون نرفته، پس شما باید خرد من را بگیرید، شما باید تعظیم خدا را برافراشته بکنید، باید توحید خدا را یاد بگیرید که همین الان خواندم برایتان، عقل من را بگیرید، عقل خودتان را بیندازید دور تا شایسته بشوید.

پس شیرازه امور از دست من نرفته و به شما هم نمی‌گویم پیش من زاری نکن. بیا پیش من زاری کن یعنی فضا را باز کن، من کارت را درست می‌کنم. معنی آن است که، «جَفَّ الْقَلَمَ» معنی‌اش این است که پیش من «عدل و ستم» یکی نیست. رفتار گفتم با فضای گشوده‌شده و فضای بسته‌شده یکی نیست.

من بین «خیر و شر» فرق نهادم. خیر و شر، خیر دوباره عمل کردن برحسب فضای گشوده‌شده با عقل کل به طوری که عقل زندگی به فکر و عمل ما بریزد، خرد زندگی بریزد، شادی زندگی بریزد، عشق زندگی بریزد، شما به او زنده باشید، مرکز شما عدم باشد، این خیر است. شر هم این است که با من ذهنی عمل کنید، بین این دوتا فرق



گذاشتم و حتی بین بد و بدتر هم فرق گذاشتم، یعنی اگر یک کسی من ذهنی دارد یک بدی می‌کند، یک من ذهنی دیگر کار بدتری می‌کند، این دوتا هم باز هم «جَفَّ الْقَلَمُ» کار می‌کند. خب این‌ها را گفتیم؟

## جز خضوع و بندگی و، اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی

این را می‌دانید، جز «خضوع»، افتادگی، من ذهنی صفر و تسلیم و این‌که هیچ چاره دیگری ندارم جز تسلیم و رو آوردن به او در بارگاه خداوند هیچ چیز اعتبار ندارد.

می‌بینید که تمام آن چیزهایی که می‌خوانیم این‌جا همه دال بر این است که من ذهنی باید صفر بشود و ذهن خاموش بشود و این فکرهای من ذهنی جدی گرفته نشود و اگر با من ذهنی شما عمل کنید، درواقع شما دارید تعظیم خدا را کنار می‌گذارید و از عقل کل استفاده نمی‌کنید، دارید زندگی‌تان را تخریب می‌کنید.

اگر هم زندگی‌تان خراب شده، الآن عذرخواهی می‌کنید، امروز این هم خواهیم خواند، از خداوند که من زندگی خودم را خودم خراب کردم، نه تو. من اشتباهاً عقل من ذهنی‌ام را به‌کار بردم، ببخشید و این عذرخواهی شامل فضاگشایی باید بشود. عذرخواهی کافی به زبان کافی نیست. عذرخواهی یعنی فضاگشایی و آوردن زندگی یا عدم به مرکز.

## ذره‌یی گر در تو افزونی ادب باشد از یارت، بدانند فضل رب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۰)

## قدر آن ذره تو را افزون دهد ذره، چون کوهی، قدم بیرون نهد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۱)

پس می‌گوید که اگر یک ذره «ادب» تو، ادب هم در دفتر چهارم می‌خوانیم، ادب یعنی وقتی این چیزها را خواندیم، فهمیدیم که این عقل ما کاربری ندارد و فضا را یک بار باز کردیم، حس کردیم زندگی را، پس از آن عقل من ذهنی‌مان را تحمیل نکنیم، دیگر با عقل من ذهنی‌مان کار نکنیم، این ادب است. اگر شما دوباره با عقل من ذهنی کار می‌کنید، این ادب نیست پیش خداوند.



می‌گوید اگر یک انسانی باشد که ادبش از یک انسان دیگر بیشتر باشد، فضلِ رب، فضل خداوند آن را می‌فهمد. به اندازه آن یک‌ذره که ادبش بیشتر است به او بیشتر توجه می‌کند. «قدر آن ذره تو را افزون» کند، به اندازه آن ذره تو را به صورت فضای گشوده‌شده زیاده‌تر می‌کند، تو تعظیم خدا را داری یاد می‌گیری.

«ذره، چون کوهی، قدم بیرون نهد»، این حتی یک‌ذره مثل کوهی به اصطلاح ظاهر می‌شود و به تو کمک می‌کند، یعنی ما واقعاً تجربه نکردیم که یک‌خرده اگر با فضاگشایی زندگی را و عقل آن را وارد زندگی‌مان بکنیم، چه قدر می‌تواند تغییرات ایجاد بشود و می‌گوید:

**پادشاهی که به پیش تخت او**

**فرق نبود از امین و ظلم‌جو**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۲)

**آنکه می‌لرزد ز بیم ردّ او**

**و آنکه طعنه می‌زند در جدّ او**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۳)

**فرق نبود، هر دو یک باشد برش**

**شاه نبود، خاک تیره بر سرش**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۴)

جدّ: عظمت، توانگری، بهره و نصیب

این از طرف پادشاه یا خداوند می‌گوید که هرچه تکان می‌خورید، من می‌بینم. با من ذهنی یک لحظه عمل کنید، من آن را می‌بینم، به حساب می‌آورم و با فضای گشوده‌شده هم عمل می‌کنید که این عدل است، این هم به حساب می‌آورم.

اما، توجه کن، می‌گوید من پادشاهی نیستم، این خدا آن پادشاه نیست که به اصطلاح دو نفر که یکی «امین» است یکی اش «ظلم‌جو» است، یکی اش از ردّ پادشاه دائماً به خودش می‌لرزد که پادشاه ردش نکند، همیشه مورد قبول و مورد پسند پادشاه باشد، آن یکی هم می‌گوید که این پادشاه اصلاً عقلی ندارد، برایم مهم نیست. بعد می‌گوید اگر پیش این پادشاه این دو نفر یکی باشند، خاک بر سر آن پادشاه.

معنی اش این است که خداوند چنین پادشاهی نیست که شما بگویید که چه فرق می‌کند بابا حالا با من ذهنی عمل کنیم، با مرکز عدم عمل کنیم؟ می‌گوید این پادشاه آن پادشاه نیست.



و اگر تو انسانی باشی که در این لحظه حواست به خودت باشد و بلرزی از این که ممکن است فضا را ببندی، من ذهنیات بیاید بالا، خشمگین بشوی و خداوند تو را رد کند از این می لرزد دست و پایت، می لرزی، خب زندگی تو را دوست دارد و بین تو و کسی که هر لحظه به صورت خشم و ترس و نمی دانم اضطراب و حسادت می آید بالا و فکرهاش براساس آن انگیزه ها است، هیچ فضاگشایی نمی کند، این دوتا را فرق می گذارد. اگر فرق نمی گذاشت که دیگر کائنات را نمی توانست اداره کند که.

«آنکه می لرزد ز بیمِ ردّ او»، یک انسانی هست در این لحظه می ترسد من ذهنی اش بیاید بالا مردود بشود در این لحظه، بنابراین حواش به خودش هست که دائماً فضاگشایی کند. یکی دیگر هم هست که می گوید که «طعنه می زند در جدّ او»، «جدّ او» یعنی عظمت و توانگری او، می گوید «نه بابا این چیزی سرش نمی شود، خدایی که من می شناسم مثل این که عقل درست و حسابی ندارد». اگر یکی این طوری می گوید، اصلاً پس دست و پایش نمی لرزد.

این دوتا آدم پیش خداوند می گوید یکی نیستند، اگر یکی بود این شبیه همان پادشاهی می شد که یکی خودش را می کشد، امین است، تمام زندگی اش را گذاشته برای آبادانی مملکتش، آن یکی هم همه اش ظلم می کند، این دوتا را یکی می گیرد این پادشاه، بلکه آن ظلم جو را هم تشویق می کند، این دیگر پادشاه نیست که، خاک بر سر این پادشاه. خداوند یک چنین پادشاهی نیست.

## ذره‌یی گر جهد تو افزون بود

### در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یک ذره شما تکان بخورید، کوشش کنید که فضا را باز کنید، می گوید خداوند آن را می بیند و ترازوی خدا آن را می کشد، یک ذره! خب اینها حرفهای دقیقی است که مولانا می زند.

اما اگر یادتان باشد در دفتر چهارم یک عاشقی بود که این داروغه دنبالش کرد و یک دفعه از ترس خودش را در باغی انداخت و دید معشوقش آن جاست که سالها دنبالش می گشته و معشوقش را دید و خلاصه دید معشوق در جوی آب دنبال «انگشتری» می گردد و در آنجا شروع کرد به بی ادبی به جای این که عقل خودش را ببندازد دور و به خرد معشوقه و عقل معشوقش عمل کند، شروع کرد به اظهارات من ذهنی اش.



این شروع این داستان بود و گفتیم این «دنبال کردنِ عَوان یا داروغه او را»، نماد این است که معمولاً اتفاقات بد مجبور می‌کنند ما فضاگشایی کنیم و با خداوند ملاقات کنیم. اگر با خداوند ملاقات کردی، در آن موقع عقل من ذهنیات را بینداز دور، بعد از آن فضا را باز کن از خرد زندگی استفاده کن.

این عاشق ما که ما هم مثل او هستیم نکرد و داستان را مولانا ادامه داده و بالاخره عاشق می‌گوید که من تو را امتحان کردم و می‌خواهد از او عذر بخواهد، ولی به‌جای عذر خواستن هی از این شاخ به آن شاخ می‌پرد. یعنی من ذهنی را نگه می‌دارد، نمی‌آید فضا را باز کند خرد معشوق را بگیرد، از تاریکی نمی‌خواهد دربیاید و آخرسر می‌گوید که می‌خواهی من را تنبیه کنی، بگشی، بگش، ولی خودت من را این‌طوری کردی.

در قسمت بعدی معشوق به او می‌گوید که تو چرا از حضرت آدم یاد نمی‌گیری که او گفت که «نه، من خودم کردم». نکته این‌جاست که از خواندن این‌ها خیلی چیزها یاد می‌گیریم، جزئیات دارد، ولی در این لحظه ما این مسئولیت را قبول کنیم پیش معشوق یعنی خدا که به این صورت من خودم را درآوردم و این هم به علت عدول از خرد تو و قوانین تو بوده.

همه این‌ها را خواندیم که این چیز را بفهمیم که اگر من ادب دارم باید عقل من ذهنی‌ام را بیندازم دور، ذهنم را ساکت کنم و عقل او را بگیرم و نگویم تو کردی من را، بگویم خودم با انتخاب خودم من ذهنی‌ام را ساختم، عقلش را به عقل تو ترجیح دادم، آخرسر به این روز درآمدم که این‌همه درد دارم و در یک جهنمی زندگی می‌کنم، در تون زندگی می‌کنم و عذرم هم این است که فضاگشایی می‌کنم، فقط به زبان نمی‌خواهم بگویم که عذر می‌خواهم.

«عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی‌پوش و فهم کردن معشوق، آن را نیز»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶)

«عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی‌پوش»، تلبیس همین روی‌پوش است، یعنی واقعاً عذر نمی‌خواهد، بهانه می‌خواهد بیاورد.

کسی که من ذهنی و عقلش را می‌خواهد نگه دارد از خداوند عذر بخواهد، این عذر نیست. عذر این است که کُلتش را بیندازد دور و گفت «تعظیم خدا» چیست؟ خودت را خوار کنی، عقل من ذهنی را خوار کنی. به‌هرحال اجازه بدهید خواندیم یک مقدار این‌ها را، ولی دوباره دقیق‌تر بخوانیم.

## گفت عاشق: امتحان کردم مگیر

تا ببینم تو حریفی یا ستیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶)

من همی دانستم بی امتحان

لیک کی باشد خبر همچون عیان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷)

آفتابی نام تو مشهور و فاش

چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸)

ستیر: مستور، پوشیده، پاکدامن

ابتلا: امتحان

عاشق معشوق را امتحان کرده، یعنی ما خدا را امتحان کرده‌ایم. چه جوری امتحان می‌کنیم؟ فراوان. می‌گوییم خدایا اگر این خواست من را که از نفسم برمی‌آید شما برآورده کردی، من می‌فهمم تو وجود داری و می‌خواهی به من کمک کنی. اگر این چیزی که من می‌خواهم برآورده نشد، پس تو اگر هم وجود داری نمی‌خواهی به من کمک کنی، امتحان است دیگر!

مرتب می‌گوییم این مراد اگر رسیدم پس خداوند به من کمک کرده، اگر نرسیدم کمک نکرده یا اصلاً وجود دارد یا وجود ندارد. این‌ها مال من ذهنی است.

«گفت عاشق: امتحان کردم مگیر» یعنی من تو را امتحان کردم. درست ما داریم به خدا یا زندگی می‌گوییم که «من تو را امتحان کردم، به دل مگیر، طعنه مزین، من می‌خواستم ببینم که تو «حریفی» یا «ستیر»؟ ستیر یعنی پاکدامن، حریف یعنی مثلاً با همه سر و سیری داری یا واقعاً معشوق من هستی فقط؟ یعنی پاکدامن نیستی. «حریفی یا ستیر»؟!»

اولاً توجه کنید وقتی ما امتحان می‌کنیم، یک امتحان‌کننده وجود دارد. امتحان‌کننده آن من ذهنی است، ادب این است که این من ذهنی نباشد. ما می‌گوییم یک باشنده است او هم زندگی است، در ما به بی‌نهایت خودش زنده می‌شود. اگر امتحان‌کننده در شما وجود دارد که امتحان می‌کند خدا را، این همان من ذهنی است دیگر. حالا من ذهنی به صورت‌های مختلف، به شاخه‌های مختلف ذهنی می‌پرد، حرف‌های مختلف می‌زند. از نظر خودش و من ذهنی‌های دیگر منطقی است، یعنی با عقل من ذهنی جور است، ولی از نظر عقل زندگی یا خدا اصلاً جور نیست.



اولین قانون این است که اصلاً تو نباشی. حالا تو هستی تازه می‌خواهی من را امتحان کنی، چطور نمی‌فهمی این را؟ تو باید در من فانی بشوی، حالا فانی که نشدی هیچ، می‌خواهی من را امتحان کنی؟ آن هم با چه چیزی؟ با خواسته‌های ذهنی‌ات که از نفست می‌آید؟ می‌گویند اگر این‌طوری کردی وجود داری، اگر نکردی وجود نداری!

«گفت عاشق: امتحان کردم مگیر»، یعنی به دل نگیر، ناراحت نشو، می‌خواستم ببینم پاکدامن هستی؟ ما به خدا می‌گوییم می‌خواستم ببینم پاکدامن هستی؟ داریم می‌گوییم که ما هر لحظه پیغامی از او می‌گیریم که خودمان را درست کنیم، بعد برمی‌گردیم می‌گوییم که تو مثل این‌که خدایا عقلت درست کار نمی‌کند! چطور اوضاع این‌طوری شد؟

ما کردیم! ما با من ذهنی‌مان کردیم! ما قوانین زندگی را رعایت نکردیم! ما خودمان را درست نکردیم! ما خراب می‌کنیم گردن خداوند یا زندگی می‌اندازیم!

## من همی دانستم بی‌امتحان لیک کی باشد خبر همچون عیان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷)

می‌گویند من می‌دانستم، منتها چه‌جوری می‌دانست؟ با ذهنش، در توهماتش. یعنی من تو را می‌شناسم، خدایا من تو را می‌شناسم، امتحان هم لازم نبود، ولی گفتیم حالا یک امتحانی بکنیم مطمئن بشویم. درست است این؟ ذهناً می‌شناخته، اگر عیناً می‌شناخت باید به او زنده می‌شد.

توجه می‌کنید چقدر این بیت‌ها سهل و ممتنع است، یعنی به‌ظاهر درست است، به‌نظر می‌آید، اگر من ذهنی داشته باشیم «خب چه اشکالی دارد خدا را امتحان کرده». نه! اگر ادب داری باید فنا بشوی نسبت به من ذهنی، به او زنده بشود از طریق او بدانی، او عیان است، او عینی است، نه هنوز با ذهنت می‌خواهی بدانی.

می‌گویند من می‌دانستم، من می‌شناختم بدون امتحان، اما «خبر» یعنی دانستن به‌وسیله من ذهنی مثل «عیان» نیست. عیانش همین امتحان کردنش است: اگر شما من را به مراد برسانی می‌دانم که هستی، واقعاً ستیر هستی، من را دوست داری. اگر به مراد ذهنی‌ام نرسانی، یا نیستی یا با من مهربان نیستی.

این‌ها چیست؟ این‌ها بی‌اطلاعی از این هست که این من ذهنی نباید باشد، این تصوراتش نباید باشد، شما باید مرکز را عدم کنید. «عیان» آن است که به او زنده بشوی، او از طریق تو فکر کند، نه به مراد رسیدن را عیان بدانی، نرسیدن را عیان ندانی.



می‌گوید مثل آفتاب هستی تو، تو یک آفتاب هستی همه تو را می‌شناسند، باز هم همه از نظر او ذهناً می‌شناسند. هرکسی خدا را می‌شناسد، در این دین یک اسم گذاشتند، در آن دین یک اسم گذاشتند، در این یکی یک اسم گذاشتند. تو را می‌شناسند همه، ولی اگر من امتحان کردم، این امتحان چه ضرری دارد؟ بزرگی تو را همه می‌شناسند. بزرگی او را در لفظ می‌شناسند یا از طریق فضاگشایی و شدن به اندازه عرش، به آسمان و تبدیل شدن به او؟

آفتابی تو. آیا آفتاب بودن او را عیناً با زنده شدن به او و نور انداختن، نور او را پخش کردن می‌شناسیم؟ یا در ذهن می‌گوییم «تو آفتابی، همه تو را می‌شناسند، اسم تو را هم می‌دانند چیست، هرکسی یک اسمی روی تو گذاشته و امتحان تو هیچ ضرری ندارد»؟

امتحان او اولین ضررش این است که توی امتحان‌کننده وجود دارد و این امتحان‌کننده که همین من ذهنی است، نماینده شیطان است و مخرب است. تو هر لحظه با این جور صحبت کردن تخریب می‌کنی، بعد آخر سر می‌گوید تو من را درست کردی، همین عاشق. می‌گوید تو من را درست کردی می‌خواهی تنبیه کن، خودت درست کردی دیگر، خودم را خراب کن. باز هم تعارف می‌کند.

**تو مَنی، من خویشتن را امتحان**

**می‌کنم هرروز در سود و زیان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹)

**انبیا را امتحان کرده عُدات**

**تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰)

**امتحان چشم خود کردم به نور**

**ای که چشم بد ز چشمان تو دُور**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱)

عُدات: عُدَاة، جمع «عادی» به معنی دشمن، متجاوز.

می‌گوید «من توأم، تو مَنی». «من توأم، تو مَنی» یعنی چه؟ یعنی اگر این درست بود دیگر من ذهنی نبود. درست می‌گوید ظاهراً این عاشق ما، ولی نمی‌فهمد چه می‌گوید.



«تو مَنی»، پس من هم تو هستم دیگر. اگر این طوری باشد، این من ذهنی نباید باشد درحقیقت، ولی این طوری که این عاشق ما می‌گوید که ما هم مثل این هستیم، مولانا می‌خواهد بگوید ما هم مثل این هستیم دیگر. ما یک من ذهنی داریم این دارد حرف می‌زند الآن و خدا را هم یک باشنده ذهنی گرفته، منعکس کرده، او را دارد امتحان می‌کند، دارد با او صحبت می‌کند. ولی ما می‌دانیم اگر «تو مَنی» درست باشد، من ذهنی باید فنا شده باشد در او، فقط باید او باشد.

## تو مَنی، من خویشتن را امتحان می‌کنم هرروز در سود و زیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹)

حالا می‌گوید من هر روز خودم را امتحان می‌کنم که سود می‌کنم یا ضرر. اگر سود کنم، خب تحسین می‌کنم خودم را. ضرر بکنم، خب ناراحت می‌شوم تنبیه می‌کنم خودم را. چون خودم را امتحان می‌کنم، خب تو را هم امتحان می‌کنم، چه اشکالی دارد!؟

و بعد می‌گوید پیغمبران را، «عُداَت» یعنی دشمنان، دشمنان امتحان کردند. دشمنان پیغمبران، پیغمبران را امتحان کردند. رابطه خودش و خدا را شبیه دشمنان با انبیا کرده یعنی من هم دشمن تو هستم. چطور دشمنان انبیا آن‌ها را امتحان کرده‌اند تا آن‌ها معجزات آورده‌اند، تو هم شبیه دشمن من هستی، من تو را امتحان می‌کنم. تو هم باید من را به مراد برسانی، آن‌که من می‌گویم، این می‌شود معجزه. یعنی تو یک کاری را باید بکنی که همین چیزهایی که من در ذهنم می‌گویم و عقل من ذهنی‌ام در این جهان موفق بشود، این می‌شود معجزه. تو این کار را بکن، من بفهمم تو وجود داری.

## انبیا را امتحان کرده عُدات تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰)

عُدات: عُدَاة، جمع «عادی» به معنی دشمن، متجاوز.

مگر بد است امتحان کردن؟! تو هم معجزه بکن. تو مثل چشم من هستی، ولی من چشمم را هر روز با نور امتحان می‌کنم ببینم می‌بیند؟ خب من تو را هم امتحان کنم ببینم می‌بینی؟ اگر می‌بینی که وضعیت را درست کن دیگر. خب این آدم دارد خودش زندگی خودش را خراب می‌کند، ولی ظاهراً خیلی خوب حرف می‌زند.



بعد می‌گوید «چشمِ بد»، «چشمِ بد» چشم من ذهنی است، «ز چشمانِ تو دُور». آیا چشمِ بد روی چشمانِ خدا اثر دارد؟ چشم من ذهنی ما روی آن چشم اثر دارد؟ نه. می‌گوید چشمان تو مثل چشمان خودم است، من دوستش دارم و انشاءالله چشمِ بد هم از چشمان تو دور باشد.

**این جهان همچون خراب است و تو گنج**

**گر تفحص کردم از گنجت، مرنج**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۲)

**ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف**

**تا زخم با دشمنان هر بار لاف**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳)

**تا زبانم چون تو را نامی نهد**

**چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴)

بی‌خردگی: در اینجا به معنی گستاخی است.

می‌گوید این جهان مثل خرابه است، در خرابه هم گنج هست. و تو گنج هستی، من دنبال تو هستم. تا این‌جایش ظاهراً درست می‌گوید، ولی گنج موقعی پیدا می‌شود که این من‌ذهنی نباشد. به‌جای این من‌ذهنی اگر حضور بنشیند، این گنج حضور گنجش است. این با من‌ذهنی‌اش دنبال گنج خدا می‌گردد.

می‌گوید اگر جست‌وجو کردم و تحقیق کردم راجع به تو که گنجی، تو از من مرنج. درست است این حرفش؟ چرا درست نیست؟ برای این‌که همین امتحان‌کننده، تفحص‌کننده، جست‌وجوکننده وجود دارد به‌عنوان من‌ذهنی، فقط دارد حرف می‌زند. می‌گوید اگر از گنج تو تفحص کردم، تحقیق کردم، جست‌وجو کردم با ذهنم، تو از من مرنج.

این بی‌ادبی نیست که ما «من» داشته باشیم و در ذهنمان گنج او را جست‌وجو کنیم، به‌جای این‌که خودمان به‌عنوان من‌ذهنی فنا بشویم و آن گنج در خلتی من‌ذهنی برای ما ظاهر بشود و ما هم تبدیل به او بشویم؟ بعد آن موقع می‌گوید که من این گستاخی را، بی‌خردگی را این‌قدر از حد بردم، ببخشید ها، یعنی به خدا می‌گوید. «خدایا ببخشید، معذرت می‌خواهم، این گستاخی را بیش از حد جلو بردم، می‌دانید چرا؟ برای این‌که رابطه من



با مردم مثل رابطه با دشمن است. من می‌خواهم به آن‌ها ثابت کنم تو وجود داری و هر موقع اسم تو را می‌برم این نور از چشمانم ببرد و معلوم بشود که من راست می‌گویم.

## زآن چنین بی‌خردگی کردم گزاف تا زخم با دشمنان هر بار لاف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳)

بی‌خردگی: در اینجا به معنی گستاخی است.

هر دفعه که ادعا می‌کنم تو وجود داری، می‌خواهم وجود تو را ثابت کنم، وقتی زبانم اسم تو را می‌برد از چشمان من برق ببرد معلوم بشود من راست می‌گویم. آیا چنین رابطه‌ای با مردم که ما می‌گوییم تو باید از جنس زندگی بشوی زندگی را در آن‌ها ببینی، همه ما یک نور هستیم، یک زندگی هستیم، با این سخنان جور درمی‌آید؟

توهم این عاشق را می‌بینید، ما هم در همین توهم‌ها هستیم. ما هم مردم را، آن‌هایی که در ما در همانیدگی‌ها مشترک نیستند یا حالا هستند، آن‌ها را دشمنان خودمان می‌دانیم و به خیالمان با ذهنمان ثابت می‌کنیم که خدای ما بهتر از خدای آن‌هاست. و دارد به خدا می‌گوید که تو که در همه هستی و همه‌مان که از جنس تو هستیم، به جای این‌که تو را در همه ببینیم، من مردم را دشمن می‌بینم. و جلوتر گفت که من، رابطه من با تو شبیه رابطه دشمنان با پیغمبران است، باید معجز کنی من باور کنم، هیچ هم اشکالی نداشته که پیغمبران دشمن داشتند، برای این‌که سبب شد معجز کنند. تو هم باید معجزه بکنی، معجزه تو هم این است که در زندگی من، من آن موقع می‌فهمم که معجزه هست، واقعاً من ذهنی‌ام به خواسته‌هایش برسد. ولی ما می‌دانیم من ذهنی به خواسته‌هایش نمی‌رسد. یعنی این‌ها همه از یک شاخی به شاخی می‌پرد، همه‌شان از جنس توهم است.

## گر شدم در راهِ حرمت، راهزن آدم ای مه به شمشیر و کفن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۵)

## جز به دست خود مبرم پا و سر که ازین دستم، نه از دست دگر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶)

## از جدایی باز می‌رانی سُخُن هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۷)





ببینید چه می‌گوید. می‌گوید در راه احترام به تو، ادب، بی‌ادبی کردم ببخشید، اما الآن با «شمشیر و کفن» آمدم. خب راست می‌گوید؟ نه. راست نمی‌گوید، برای این‌که در قدیم با شمشیر و کفن می‌رفتند مثلاً پیش پادشاه، کسی که پشت‌سر پادشاه یک چیزی گفته بود، «با شمشیر و کفن» یعنی حاضرم به هر عقوبتی اگر می‌خواهی هم بکشی، بکش. حالا پادشاه بیشتر موقع‌ها می‌بخشید، این هم دارد همین کار را می‌کند. می‌گوید با شمشیر و کفن آمدم.

اگر راست می‌گفت، ادب داشت، فنا می‌شد. من ذهنی را نگه داشته، دارد به خدا می‌گوید که «بی‌ادبی کردم، راست می‌گویی با من ذهنی‌ام تو را امتحان کردم» و حالا می‌بینید که چه دلایلی برای خودش دارد دیگر، «اما الآن با شمشیر و کفن آمدم». حالا شرایطش را ببین! «فقط باید با دست خودت من را بکشی، چرا؟ برای این‌که خودت درست کردی». «که ازین دستم»، ساخته دست تو هستم نه از دست دیگران.

«چون تو من را این‌طوری کردی»، این‌جا اشکال داریم ما! او نکرده ما کردیم، ما در اثر عدول از قوانین زندگی و چسبیدن به عقل من‌ذهنی، خودمان را این‌طور بدبخت کردیم.

داریم می‌گوییم که تو حالا می‌خواهی من را تنبیه کنی، عقوبت بدهی بده، ولی به دست خودت، که تو من را ساختی، کسی دیگر من را نساخته که، تو ساختی، پس تو باید پا و دست من را ببری. دروغ می‌گوید همه را!

بعد هم می‌گوید خدایا تو از جدایی داری صحبت می‌کنی، چه کسی از جدایی صحبت می‌کند؟ این بنده یا خداوند؟ تا حالا چه کسی از جدایی صحبت می‌کرده؟ به‌صورت من‌ذهنی بالا آمده، هزار جور از این شاخ به آن شاخ پریده، در توهماتش گم شده، الآن می‌گوید خدایا تو مثل این‌که می‌خواهی جدا بشوی از ما، مثل این‌که دنبال بهانه می‌گشتی!

## از جدایی باز می‌رانی سُخُن هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۷)

تو را خدا از جدایی صحبت نکن خدایا! می‌شود ما به‌صورت من‌ذهنی که نماد جدایی است بیاییم بالا بعد به خدا بگوییم که شما از جدایی سخن نگویند؟! توجه می‌کنید اشتباهات ما را؟ می‌گوید هر کاری می‌خواهی بکن، ولی من را از خودت جدا نکن. چه کسی جدا می‌کند؟ ما یا خداوند؟

و این سه بیت:

در هر آن کاری که میل استت بدان

قدرت خود را همی بینی عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵)

در هر آن کاری که میل نیست و خواست

اندر آن جبری شدی، کین از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۶)

انبیا در کار دنیا جبری‌اند

کافران در کار عقبی جبری‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۷)

می‌گوید که در هر کاری که میل است به آن یعنی میل من‌ذهنی‌تان در آن هست، قشنگ قدرت خودت را می‌بینی آشکار، ولی به آن کاری که میل نداری، من‌ذهنی به کدام کار میل ندارد؟ به فضاگشایی و یکی شدن به زندگی و فنا شدن، تا حالا من‌ذهنی آمده بالا و گفته ببخشید بی‌ادبی کردم، امتحان کردم، این هم معذرت‌خواهی‌اش بود. آخر سر گفت تو من را درست کردی، می‌خواهی هم بکشی بکش، ولی از جدایی صحبت نکن.

پیغمبران «در کار دنیا جبری‌اند»، یعنی به کار دنیا توجه نمی‌کنند و «خفته از احوال دنیا روز و شب»، ولی من‌های ذهنی «در کار عقبی جبری‌اند»، یعنی فضاگشایی نمی‌کنند. من‌های ذهنی به کار دنیا می‌پردازند و فضا را باز نمی‌کنند. کسانی که پیغام می‌آورند، به کار دنیا نمی‌پردازند، بی‌خبرند از کار ذهن و دائماً فضاگشایی می‌کنند.

در سخن آباد این دم، راه شد

گفت امکان نیست، چون بیگانه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸)

پوست‌ها گفتیم و، مغز آمد دفین

گر بمانیم، این نمائد همچنین

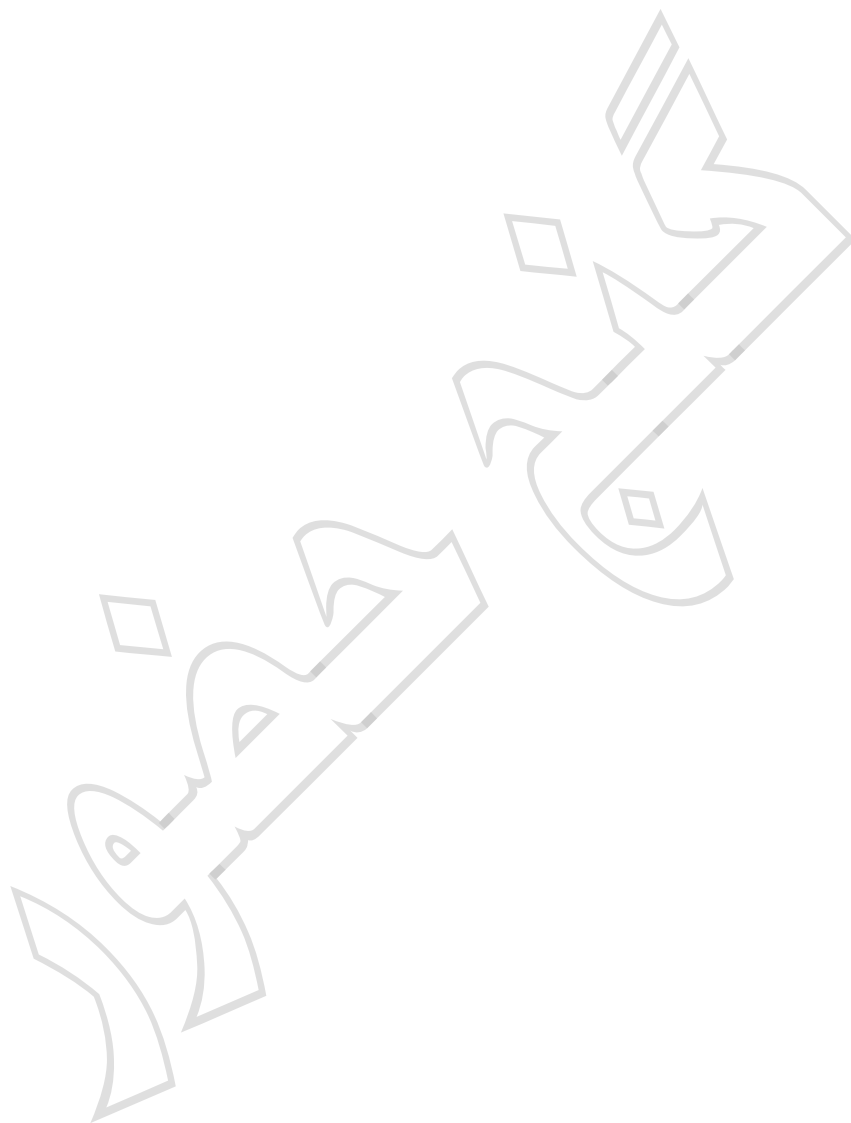
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹)

می‌گوید به منبع سخن دست پیدا کرده بودیم. «سخن آباد» یعنی جایی که سخن آباد کرده، یعنی وصل بودم. اما مولانا شاید یک جوری گفته که می‌بینید که فهمیدنش سخت است، باید چندین بار بخوانیم. چون با ذهنمان می‌خواهیم بفهمیم غلط بودن استدلال این من‌ذهنی را که این طوری از خدا معذرت می‌خواست، آدم نمی‌فهمد.



می‌گویند که این دم وصل شده بودم به «سخن‌آباد»، اما دیر شده یا زمانش نیست، نمی‌توانم بگویم، بیشتر از این نمی‌توانم بگویم. پوست را گفتیم، ظاهر را گفتیم و ظاهراً مولانا شاید راضی نیست از این‌که به اندازه کافی ساده نگفته. «مغز آمد دَفین»، مغز مدفون شد آشکار نشد. اگر بمانیم، زنده بمانیم، این را روشن خواهیم کرد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



همین‌طور که در قسمت سوم این برنامه ملاحظه فرمودید، عاشقی که در دفتر چهارم مثنوی، در همان اول حوالی بیت ۳۱۸ الآن می‌بینم این‌جا، آمده عاشقی است که می‌داند بی‌ادبی می‌کند منتها ریشه بی‌ادبی‌اش را متوجه نمی‌شود و یکی از جنبه‌های بی‌ادبی‌اش امتحان کردنِ معشوق است.

و با این تمثیل مولانا می‌خواهد به ما بگوید که ما هم من‌ذهنی داریم. به همین صورتی که این عاشق خدا را امتحان می‌کند، ما هم امتحان می‌کنیم و در ذهن توجیه می‌کنیم و امتحان کردنِ خدا را هم مثل امتحان کردن‌های معمولی که آدم دوستش را، یا چشمش را یا خودش را در سود و زیان امتحان می‌کند، می‌پندارد، و گرچه که چند بیت بیشتر نبود این توضیحِ عذرخواهی عاشق، ولی می‌شود واقعاً یک کتاب نوشت.

امیدوارم شما این قسمت را مرتب بخوانید و تکرار کنید. ببینید که مولانا چه نکاتِ ظریفی را بیان می‌کند و چقدر بسته صحبت می‌کند. به همین دلیل می‌فرماید که «پوست» را گفتیم و «مغز» پنهان شد و یک مقصودش این است که شاید ما با تکرار این ابیات و تأمل در آنها، منظور مولانا را متوجه بشویم که ریشه بی‌ادبی را ما اصلاً نمی‌دانیم که همین امتحان‌کننده و جست‌وجوکننده و جداشونده همین من‌ذهنی است و ما من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم.

و من‌ذهنی هم خودش را، هم آینده ما را می‌سازد و حتی این لحظه ما را هم تعیین می‌کند. به‌جای اعتماد به «جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی به‌جای این که قلم خداوند در این لحظه وضعیتِ درون و بیرون ما را تعیین کند، من‌ذهنی تعیین می‌کند و ما اجازه می‌دهیم. شاید نمی‌دانیم که این من‌ذهنی نباید باشد اصلاً و عقلش مخرب است.

در قسمت‌های دیگر این برنامه صحبت دیوانگی بود، سرمستی بود، عارف بودنِ دلِ ما بود، یعنی حالت شناسنده داشتنِ دلِ اصلی ما که آن دل این شناسایی را می‌کند که من‌ذهنی اضافی است و عقلش با خرد کل نمی‌خواند و شما ممکن است تأمل کنید برای خودتان کشف کنید که چه چیزهایی در رفتار من امتحان کردنِ خداست.

خیلی موقع‌ها دعای ما امتحان کردنِ خداست. خواستن‌های ما که مرتب همانندگی‌ها را می‌خواهیم، امتحان کردنِ خداست. ناله‌های ما، شکایت‌های ما، امتحان کردنِ خداست.

و این که ما می‌خواهیم بی‌عقلی من‌ذهنی در جهان نظم و سامان ایجاد کند، این هم معجزه خواستن از خداست. همه این‌ها امتحان کردنِ خداست که مولانا در این چند بیت می‌خواست به ما بگوید که این کار درست نیست. ولی این قدر پوشیده است، خودش اول گفته که در آن «تلبیس» است و روپوش است و استدلال‌ها و دید من‌ذهنی



می‌پوشاند عیبِ ما را. این است که من خواهش می‌کنم این قسمت قبل را شما دوباره بخوانید، تکرار کنید شاید برای خودتان یک انشایی بنویسید و آن نوشته برای شما و دیگران هم مفید باشد.

اگر مولانا گفت که «پوست را گفتیم، مغز آمد دفین»، شما از زیر پوست این مغز را نشان بدهید که در من ذهنی به‌عنوان عاشق به چه صورت‌هایی خداوند را امتحان می‌کنیم و با شکست مواجه می‌شویم.

اگر بگوییم که همه کائنات از جمله ما به‌وسیله خرد او اداره می‌شود، برافراشتن یک عقل، عقلی که سر و ته ندارد، پایه درستی ندارد، مبنای درستی ندارد، به‌نام عقل من‌ذهنی و انتظار موفقیت و خوشبختی و زندگی از آن، درواقع معجزه خواستن از آن است. یک ترتیبی که با قوانین زندگی نمی‌خواند.

در درس گذشته خواندیم که می‌گوید که تو روا می‌داری که من از پُستم استعفا بدهم و حکم سَبَق جور درنیاید؟ یعنی خداوند معزول بشود؟ یعنی ما خداوند را از سِمَتش معزول می‌کنیم؟! دارد این صحبت‌ها را می‌کند.

اگر معزول نمی‌کنید، چرا با عقل من‌ذهنی‌تان زندگی می‌کنید و می‌خواهید این زندگی موفقیت‌آمیز بشود! به شادی، به وحدت، به همکاری تبدیل بشود، منجر بشود. ولی معشوق رد می‌کند این عذرخواهی او را.

«رد کردن معشوقه، عذر عاشق را، و تلبیس او را در روی او مالیدن»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰)

تلبیس: روی‌پوش  
در روی مالیدن: به رخ کشیدن، به رو آوردن

یعنی این روی‌پوش او را، این پوسته سطحی را که می‌پوشاند موضوع را، به‌روی ما می‌آورد درواقع. در این داستان عاشق ما هستیم، معشوق خداوند.

پس:

در جوابش بر گشاد آن یار، لب  
کز سوی ما روز، سوی توست شب  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰)

حیله‌های تیره اندر داوری  
پیش بینایان چرا می‌آوری؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱)

## هرچه در دل داری از مکر و رُموز پیش ما رسواست و، پیدا همچو روز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲)

پس در جواب این عاشقِ عذرخواه که در واقع از این شاخِ توهمی به آن شاخِ توهمی پریدن بود، عرض کردم عذرخواهی واقعی این بود که فنا بشود در معشوق و فضا را باز کند و به او وصل بشود و عقل من‌ذهنی‌اش و به‌کار گرفتن آن را برای ساختن آینده‌اش یا این لحظه‌اش متوقف کند، عذر یعنی این، ولی این کار را نکرد با من ذهنی‌اش و براساس توهماتش صحبت می‌کرد. با چه کسی؟ با زندگی، با خداوند.

می‌خواهیم ببینیم که ما هم این‌طوری هستیم یا نه و از این درس چیزی یاد بگیریم. می‌گوید در جواب این عذرخواهی عاشق، معشوق شروع می‌کند به صحبت.

می‌گوید که تو در شب ذهن هستی، در خواب هستی و ما بیدار هستیم. یعنی این اوضاع، پیش ما روز است ولی چون تو در هم‌هویت‌شدگی‌ها هستی و براساس آن من‌ذهنی درست کردی، پیش تو شب است، یعنی تو اشتباه می‌کنی، خرافاتی هستی و این را متوجه نمی‌شوی.

«حیله‌های تیره» هم همین است. حیله‌های تیره یعنی فکرها براساس من‌ذهنی، «اندر داوری» در شناسایی، «پیش بینایان»، پیش ما و آدم‌هایی مثل مولانا، یعنی خدا می‌گوید پیش ما می‌آوری و پیش کسانی که با چشم ما می‌بینند. می‌گوید چرا این کار را می‌کنی؟

فکرهای توهمی در شناسایی من و اصل خودت می‌کنی و آن را می‌خواهی به من که خدا هستم یا به آدم‌هایی مثل مولانا که با چشم من می‌بینند تحمیل کنی.

ولی بدان هرچه که در دلت که الآن ذهنت هست، در آن‌جا می‌گذرد از این توهمات که اسمش را گذاشته «مکر و رموز»، مکر در این‌جا برحسب من‌ذهنی و همانندگی‌ها فکر کردن، برحسب درد فکر کردن/ رموز یعنی آن رمزهایی که ما فکر می‌کنیم بلد هستیم و با آن‌ها همانند هستیم منتها از جنس توهم هستند، پیش ما رسواست، این‌ها که کار نمی‌کنند و ما این‌ها را می‌بینیم!

تو چرا فکر نمی‌کنی که باید عقل من که عقل کل است، همه کائنات را اداره می‌کند، تو را هم باید اداره کند؟ امروز برای این خواندیم این قسمت را که گفت: «چيست تعظیم خدا افراشتن؟» «چيست توحيد خدا آموختن؟»



تو چرا یاد نمی‌گیری که تماماً به من تبدیل بشوی و عقل خودت را پیش عقل من صفر کنی، دیگر از عقلت استفاده نکنی؟ چرا این را یاد نمی‌گیری؟ یک چند دفعه مرکز را عدم کنی، عدم کاربرد توهمات ذهنی‌ات را متوجه می‌شوی.

پیش ما پیداست، پیش مولانا این فکرهای توهمی ما براساس همانیدگی‌ها پیداست که این‌ها کار نمی‌کند. پیش تمام بزرگان پیداست، ولی ما اصرار داریم که چون ما ناموس داریم، نمی‌توانیم خم بشویم و پندار کمال داریم، امکان این‌که ما از توهماتمان، خرافاتمان بگذریم وجود ندارد چون ما کوچک می‌شویم. برای همین هم گفت که این جور آدم‌ها به پیغمبران گفتند اگر زیاد حرف بزنید، شما را می‌کشیم.

## گر بیوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳)

## از پدر آموز، کادم در گناه خوش فرود آمد به سوی پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

پایگاه: درگاه، کفش‌کن، جای ستوران

ما اگر می‌پوشیم به‌خاطر این‌که لطف داریم به تو و می‌خواهیم با ملایمت، با مهربانی تو را پرورش بدهیم، تو پررویی را، گستاخی را چرا از حد می‌بری؟ این‌ها صحبت‌های خداوند به ما است.

از پدر، از حضرت آدم بیاموز که آدم وقتی گناه کرده بود، یعنی او هم همانیده شده بود، یک‌دفعه به زبان خوش و به آسانی نزول کرد بر پایگاه. یعنی چکار کرد؟ آمد فضا را باز کرد، من‌ذهنی را صفر کرد، عقلش را صفر کرد، عقل من‌ذهنی‌اش را، چه‌جوری؟ با اخلاق خوش، «خوش فرود آمد.»

آیا ما خوش فرود می‌آییم؟ ناموس ما نمی‌گذارد، پندار کمال ما نمی‌گذارد، دردهای ما نمی‌گذارد. همین‌که می‌خواهیم خودمان را یک‌ذره کوچک کنیم، درد زیادی ایجاد می‌شود.

یک کسی یک مقامی دارد، به او می‌گویند که بیا پایین نمی‌توانی و این کاری که می‌کنی درست نیست. بین چه قشقرقی راه می‌اندازد، چه بساطی برپا می‌کند، چه خراب‌کاری‌ها می‌کند تا ناموسش حفظ بشود و کوچک نشود!





این از پدر نمی‌آموزد که گفت که ما آمدیم که مثل موسی سرمست بشویم و در این «ژنده» یعنی در این لباس مُن‌درس که تن ما هم جزوش است، بی‌نهایتِ خداوند زنده بشود. «پایگاه» یا «پای‌ماچان» یعنی من‌ذهنی صفر با فضای گشوده‌شده و متوقف کردن عقل من‌ذهنی.

آیا شما حاضرید ولو درد هشیارانه بکشید، گفت «ای برادر صبر کن بر درد نیش»، صبر کن بر درد نیش. صبر کن به دردِ فروآمدن از آن بالا به پایین و شعر هم خواندیم دوباره گفت:

### بر کنارِ بامی ای مستِ مدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

### هر زمانی که شدی تو کامران آن دمِ خوش را کنارِ بام دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

مدام: شراب

«هر زمانی که» هر زمانی که خود را بدیدی «کامران»

آن دمِ خوش را کنارِ بام دان»

و من خواهش می‌کنم شما به آن مثلث‌ها خوب توجه کنید که می‌گوییم پندار کمال، ناموس، درد. هر دفعه ناموس را بشکنیم ما، تن بدهیم به عقل کل، زیر بار اشتباهمان برویم، فضا را باز کنیم، عقل من‌ذهنی را متوقف کنیم، نگذاریم آینده ما را بسازد، حتی نگذاریم وضعیت این لحظه ما را تعیین کند.

پس می‌گوید آدم به زبان خوش، با ملایمت، با اخلاق خوب، بدون درد، فرود آمد به سوی پایگاه. عرض کردم «پایگاه» این است که شما بیایید از آن بالا به پایین و فضا را باز کنی، من‌ذهنی‌ات صفر بشود. از نظر من‌ذهنی این قابل قبول نیست.

### چون بدید آن عالم‌الأسرار را

### بر دو پا استاد استغفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)



«همین‌که آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است مشاهده کرد، روی دو پا ایستاد و طلب آمرزش کرد.»

یعنی همین‌که فضاگشایی کرد و خداوند را دید، «عالم‌الأسرار» را دید، گفت من دیگر روی پای من ذهنی نمی‌ایستم، من فضا را باز می‌کنم روی دو پای زندگی می‌ایستم الآن، و دائماً عذرخواه هستم، استغفار می‌کنم.

«همین‌که آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب هست مشاهده کرد، روی دو» پای زندگی ایستاد، نه دو پای من ذهنی، من ذهنی متوقف شد و لحظه‌به‌لحظه مرکزش عدم بود و می‌لرزید که مبدا این مرکز عدم، جسم بشود دوباره، و مرتب استغفار می‌کرد، عذرخواهی می‌کرد.

چیزی که در این عاشقمان دیدیم در قسمت گذشته، اصلاً عذرخواهی در کارش نبود، آخر سر هم گفت تو کردی! گفت من ساخته دست تو هستم ولی با شمشیر و کفن آدم، منتها چون تو من را ساختی با دست خودت من را بکش.

و بعد هم گفت که اصلاً صحبت جدایی نکن خواهش می‌کنم، هر کاری می‌خواهی بکن، صحبت جدایی نکن. در حالی که تمام حرف‌هایش و حرکاتش، فکرش، عقلش و بیان خودش اظهار جدایی بود، آن که استغفار نیست که. استغفار یا عذرخواهی چه از خدا باشد چه از انسان‌ها باید با فضاگشایی صورت بگیرد، باید ما آن عمل را نکنیم دیگر. یعنی استغفار ما می‌گوییم دیگر من دیگر مرکز را جسم نمی‌کنم، من الآن دست و پام می‌لرزد که مبدا مرکز جسم بشود. این معانی را از این شعرها می‌گیریم ها! ببینید همین:

**بر سر خاکستر آنده نشست**

**از بهانه شاخ تا شاخی نجست**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶)

**رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَاكَ وَ بَس**

**چونکه جانداران بدید او پیش و پس**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)

«حضرت آدم(ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

جاندار: سلاح‌دار، محافظ، نگهبان



شروع کرد به تمرکز به این‌که باید مرکز عدم باشد همیشه، همیشه باید عذرخواه باشم. یعنی فضا را باز کرد، دیگر برای همانیدگی‌هایش خوشحال نشد. غمش این بود، فهمید چه کار غلطی کرده، ما هم می‌خواهیم بفهمیم، فهمید که خودش بوده که به خودش جفا کرده.

وقتی آن عالم‌الأسرار را دید، متوجه شد که خداوند از جنس حمایت است، لطف است، توجه است، جذب دارد، همه‌اش می‌خواسته به ما کمک کند ولی ما با عقل من‌ذهنی‌مان خودمان را بدبخت کردیم، این را می‌گوید حضرت آدم دید. بنابراین دیگر خودنمایی نمی‌کرد که ما موفق شده‌ایم با من‌ذهنی‌مان، در کنار بام باشد و از آن‌جا خودش، خودش را از بام بیندازد پایین بگوید ما کامران شدیم!

دیگر بهانه‌گیری و دلیل‌تراشی را براساس من‌ذهنی گذاشت کنار، چه گفت؟ گفت خدایا ما به خودمان ظلم کردیم، ستم کردیم، برای این‌که نیروهایی را از پیش و پس دید که هیچ تکانی نمی‌تواند بخورد مگر فضا را باز کند. شما نگاه کنید که راه برای ما بسته است.

شما اگر یک سنی از شما گذشته در عمل متوجه خواهید شد که وقتی با عقل من‌ذهنی کار می‌کنید مقدار زیادی درد و عدم موفقیت به علت همین که شما از خرد زندگی استفاده نمی‌کنید و از تخریب من‌ذهنی استفاده می‌کنید. دیگر از همه جهت به بن‌بست می‌رسیم ما. بنابراین وقتی فضا را باز کنیم می‌فهمیم که فقط تنها راه‌حل ما این است که فضا را باز کنیم، وصل بشویم و از عقل او استفاده کنیم. بشریت بالاخره به حرف مولانا خواهد رسید.

«حضرت آدم (ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.» حالا فرشتگان مراقب یا نیروهایی که نمی‌گذارند ما حرکت کنیم. مجبوریم که فضا را باز کنیم.

جاندار: سلاح‌دار، محافظ، نگهبان.

و البته این آیه معروف این است:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگارا ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از زیان‌دیدگان خواهیم

بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)



پس فرق ما و انسانی که فضا را باز می‌کند چه است؟ آن انسانی که فضاگشا است می‌گوید: «ای پروردگارِ ما»، ای پروردگار، «ما به خود ستم کردیم». پس بنابراین اگر ما فضاگشایی نکنیم تو ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری ما از زیان‌دیدگان خواهیم بود. یعنی ما هیچ دیگر چاره‌ای نداریم.

می‌گوید حضرت آدم این را فهمیده، ولی ما متوجه نمی‌شویم، ما فکر می‌کنیم هنوز با من‌ذهنی چاره داریم و عقل من‌ذهنی را و دردهایش را رها نمی‌کنیم. ما فقط بلدیم شکایت کنیم، ناله کنیم و ناسزا بگوییم. این‌ها هم جزو بی‌ادبی و امتحان کردن خداوند است. پس حداقل یک چیزی این‌جا متوجه شدیم، این عاشق در قسمت قبل گفت تو کردی، تو من را این‌طوری ساختی، ولی این‌جا می‌گوید که من به خودم ستم کردم، شما کدام را می‌گویید؟!

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

پس راه را می‌بندند برای ما تا ما فضا را باز کنیم و به بی‌جهات برویم.

## دید، جانداران پنهان همچو جان دُورباش هر یکی تا آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸)

## که هلا پیش سلیمان، مور باش تا بنشکافد تو را این دورباش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹)

دُورباش: نیزه دو شاخه داری دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌بردند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

پس بنابراین کسی که فضاگشایی بکند متوجه می‌شود که یک نیروهای نگهبان هستند، به ما می‌گویند چه؟ نیزه‌هایشان هم خیلی دراز و طولانی است که پیش سلیمان، پیش خداوند «مور باش»، کوچک باش و گرنه این نیزه ما تو را می‌شکافد.

یعنی ما متوجه می‌شویم که یا باید الآن من‌ذهنی‌مان عقل دارد، این عقل را صفر کنیم مثل عقل یک مورچه پیش حضرت سلیمان، یا تلف بشویم. یعنی باید عقل زندگی را بگیریم و عذرخواه باشیم نگوییم تو کردی!



این کلید است که ما اقرار کنیم که ما به خودمان جفا کردیم، ستم کردیم، به جای عقل خداوند، خرد کل، ما در زندگی عقل من‌ذهنی خودمان را به‌کار بردیم. اگر یکی از شما بگوید که خُب جامعه به من این‌طوری یاد داده، تقصیر من نیست، به من این‌طوری یاد دادند، تا حالا به من نگفته بودند، دارد مثل عاشق ما عمل می‌کند. توجه می‌کنید؟ از شاخی به شاخی می‌پرد. اگر کسی این حرف‌ها را بشنود و عذرخواهی نکند که این بلاها را من خودم به سر خودم آوردم، دارد انسانیت خودش را انکار می‌کند، توانایی انتخاب و تشخیصش را انکار می‌کند.

اول این قسمت هم گفته. گفت که این داوری‌های تیره را، شناسایی تیره را پیش من نیاور. تو می‌توانی تشخیص بدهی که این بلا را خودت سر خودت آورده‌ای و عذرخواه بشوی، گردن من نیندازی و فنا بشوی. «پیش سلیمان، مور باش»، یعنی پیش خدا فانی باش، این من‌ذهنی را صفر کن.

این «دُور باش» هم می‌دانید چه چیزی هست دیگر، آن نیزه‌های دوشاخه بودند، قدیم پادشاه‌ها که می‌رفتند به اصطلاح یک سری می‌دویدند کنار پادشاه و به مردم عادی می‌گفتند که «دور باش و کور باش». و قدیم مردم باید می‌خوابیدند، در خیلی از نواحی مردم مجبور بودند دَمَر بخوابند که پادشاه را نبینند یا دخترش را نبینند وگرنه این‌ها با دُور باش می‌زدند. و بنابراین «دور باش و کور باش»، کور باش بود و اسمش مانده دُور باش.

خلاصه:

## جز مقام راستی یک دم مایست هیچ لالا مرد را چون چشم نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰)

«حتی برای لحظه‌ای هم که شده در جایی غیر از مقام صدق و راستی توقف مکن، زیرا هیچ محافظ و نگهدارنده‌ای برای انسان مانند چشم نیست.»

لالا: خدمتکار، مربی بزرگ‌زادگان

یعنی لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کن و از جنس او بشو، این مقام راستی است. در هیچ وضعیتی مرکزت را جسم نکن که آن مقام ناراستی است. «جز مقام راستی یک دم مایست»، «هیچ لالا»، یعنی هیچ مراقبی، هیچ نگهبانی برای انسان بهتر از چشم عدم نیست.

«حتی برای لحظه‌ای هم که شده در جایی غیر از مقام صدق و راستی توقف مکن، زیرا هیچ محافظ و نگهدارنده‌ای برای انسان مانند چشم نیست.» در این‌جا منظور چشم عدم است.



بعد می‌گوید:

**کور اگر از پند، پالوده شود  
هر دمی او باز آلوده شود**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱)

**آدما، تو نیستی کور از نظر  
لیک اِذَا جَاءَ الْقَضَا عَمِيَ الْبَصَرُ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲)

«ای آدم، چشم دل تو کور نیست، اما همینکه قضای الهی اقتضا کند، چشم بینای انسان کور می‌شود.»

پس بنابراین «کور» یعنی من‌ذهنی، اگر یک پندی از مولانا بگیرد و یک چند روز به آن پنדהا عمل کند ولی تبدیل نشود، باز آلوده می‌شود. برای همین عرض می‌کنم که این بیت‌ها را تکرار می‌کنیم تا تبدیل بشویم، مرکز ما همیشه عدم بماند و همیشه فضاگشا بشویم تا از خرد زندگی استفاده کنیم به‌جای عقل من‌ذهنی.

توجه کنید وقتی مقاومت می‌کنیم، قربانی اتفاق می‌شویم و از جنس من‌ذهنی می‌شویم. مجبور هستیم عقل من‌ذهنی را به‌کار ببریم. وقتی فضاگشایی می‌کنیم، اتفاق نمی‌تواند ما را قربانی کند و از جنس خودش بکند، ما از جنس فضای گشوده‌شده، یعنی زندگی یا خداوند می‌شویم. از آن فضای گشوده‌شده عقل خدا، عشق خدا می‌ریزد به فکر و عملمان. ما وضعیت‌ها را این‌طوری باید تغییر بدهیم.

پس اگر شما فقط دوسه‌تا بیت را فقط حفظ کنید و یک ذره خودتان را درست کنید ولی من‌ذهنی بماند، دوباره آلوده خواهید شد.

بعد می‌گوید «آدما»، در این‌جا «آدما» می‌تواند هر انسانی باشد. «تو نیستی کور از نظر»، یعنی ما هشیاری نظر داریم همه‌مان، می‌توانیم فضا را باز کنیم. اما وقتی قضا می‌آید، بصر کور می‌شود. و اصل این عبارت «جاء القضا، ضاق القضا» است که شما می‌دانید.

خلاصه توجه می‌کنید که قضا، تقریباً همیشه وقتی که عقل ما، عقل من‌ذهنی است و می‌دانیم قرار است که خرد زندگی اجرا بشود و این عقل من‌ذهنی کافی نیست، این‌ها وقتی رو در روی هم قرار می‌گیرند، معلوم است که قانون زندگی مسلط است، قضا برای ما پیش می‌آید و خود این من‌ذهنی قضا است.



من ذهنی و دردهایش این بافت، در واقع گرفتاری‌ای است که به علت مخالفت با قوانین زندگی به وجود آمده. نباید به وجود می‌آمد. اگر به بجه‌ای در سن شش‌هفت‌سالگی از آن ابتدا عشق به او بدهند، این آدم زندگی را می‌شناسد، من ذهنی را می‌شناسد، بیش از حد من ذهنی درست نمی‌کند.

پس این‌ها هم حدیث است:

«إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَرَادَ إِفْقَادَ أَمْرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لِبِّهِ»

«هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می‌ستاند.»

(حدیث)

این یک مطلب.

«إِذَا جَاءَ الْقَدْرُ عَمِيَ الْبَصَرُ»

«هرگاه تقدیر غالب آید، چشم کور شود.»

(حدیث)

«هرگاه تقدیر غالب آید»، یعنی عقل خداوند غالب آید، «چشم کور شود»، یعنی ما نمی‌بینیم. و این‌جا می‌گوید که کسی که چشم عدمش باز باشد، به ندرت دچار قضا می‌شود، مگر در موارد خاصی زندگی می‌خواهد پیغام بدهد. ولی اگر کسی مرکزش جسم است، دائماً دچار قضا می‌شود.

«إِذَا جَاءَ الْمَقَادِيرُ سَلَبَ التَّدَابِيرَ»

«هرگاه تقدیر آید، تدبیر را بر باید.»

(حدیث)

این‌ها همه شبیه هم هستند و همین‌طور این سه بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

گر قضا پوشد سیه، همچون شبّت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

گر قضا صد بار، قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)



## این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ، خرگاهت زند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده

«قضا» در واقع درست مثل این که بگوییم خداوند فکر می‌کند، اراده او است. و البته ابتدا ما می‌آییم من‌ذهنی تشکیل می‌دهیم، ولی این من‌ذهنی به وسیله انسانی که بیش از حد اصرار دارد که من‌ذهنی درست است، در واقع از حد و حدود خارج شده الآن. نباید این قدر قوی می‌شد. بنابراین ما دچار قضا شدیم.

هر موقع عرض کردم ما من‌ذهنی داریم، با فکرش می‌خواهیم خودمان را اداره کنیم، این فکرها با عقل خدا هیچ موقع جور نیست. ما دچار قضا می‌شویم. برای همین می‌گوید اگر قضا ما را پوشیده مثل شب، یعنی ما دچار این من‌ذهنی هستیم، اگر قضا را باز کنیم مرکز را عدم کنیم، همان قضا آخسر ما را خلاصی می‌دهد، نه من‌ذهنی.

و اگر این قضا، صد بار همانندگی که مثل جانمان است از ما بگیرد، آخسر او به ما جان می‌دهد، یعنی جان اصلی ما را به ما می‌دهد و درمان می‌کند. مثلاً بی‌مراد می‌شویم، مثل این که ما جانمان را، یک قسمتی از وجودمان را از دست دادیم.

و اگر همین قضا و اراده خداوند را همان را بزند، بارها راهمان را بزند ما فکر کردیم که بی‌راهه شدیم، آخسر بالاخره او ما را چنان اداره می‌کند که فضای درونمان را باز می‌کند، اگر دائماً مثل حضرت آدم می‌گوید در پایگاه با فضای گشوده شده، با عقل صفر باقی بمانیم. در این صورت این آسمان درونمان را باز می‌کند. همین‌طور که بیت آخر غزل می‌گفت که «بر عرش سفر کردم، شکلی عجیبی بستم».

اما این سه بیت هم می‌خوانم:

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند  
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند  
حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

## گامی دو چنان آید کاو راست نهادست وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

### تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

انسان با من‌ذهنی‌اش تدبیر می‌کند و نمی‌داند که تدبیر زندگی، عقل زندگی در این مورد چه چیزی ایجاب می‌کند. پس بهتر است از اول فضاگشایی کنیم و با تدبیر زندگی جلو برویم، چون تدبیر ما با من‌ذهنی به تقدیر خداوند که عقل آن است نمی‌ماند. این‌ها شبیه هم نیستند.

### بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

انسان اگر با من‌ذهنی‌اش بیندیشد، معلوم است چه می‌بیند، فکرهای خودش را می‌بیند، حيله می‌کند. حيله کردن، یعنی با من‌ذهنی فکر کردن، براساس همانندگی‌ها فکر کردن. آیا غیب هم می‌داند؟ آینده را می‌تواند پیش‌بینی کند؟ نه!

دو قدم جلو می‌رود، «گامی دو چنان آید کاو راست نهادست» دو قدم جلو می‌رود که درست گذاشته. گاهی اوقات ما یک قدم، دو قدم جلو می‌رویم بدون فضاگشایی یا با فضاگشایی بعد فضا را می‌بندیم، عقل خودمان را به‌کار می‌بریم. دیگر آن موقع وقتی دنبال عقل خودمان می‌رویم، معلوم نیست از کجا سردر بیاوریم. حتماً با شکست مواجه خواهیم شد. پس بنابراین ما تدبیر من‌ذهنی خودمان را مسلط به زندگی‌مان نمی‌کنیم.

امروز همه‌اش این صحبت‌هاست دیگر که گفتیم زندگی ما را عقل کل باید اداره کند نه عقل من‌ذهنی. برای این کار هم شما باید فضاگشایی کنید در پایگاه بمانید و همیشه عذرخواه باشید که به خودم ستم کردم، به‌هیچ‌وجه هیچ‌کسی را ملامت نکنیم، از زیر مسئولیت درنرویم، از حالت عذرخواهی ایشان می‌گویید بیرون نیایم.

### عمرها باید به نادر گاه‌گاه تا که بینا از قضا افتد به چاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳)

کور را خود این قضا، همراهِ اوست  
که مَر او را، اوفتادن، طبع و خوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴)

در حَدِّث افتد، نداند بوی چیست؟  
از من است این بوی یا ز آلودگی ست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۵)

حَدِّث: نجاست، مدفوع

پس بنابراین می‌گوید که خیلی به ندرت یک کسی که چشم عدمش باز است، از قضا به چاه می‌افتد و اگر قضا این کار را بکند، حتماً یک پیغامی به او می‌خواهد بدهد، اما کسی که من‌ذهنی دارد، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، این قضا و افتادن، همراه اوست.

اشتباه، خرابکاری، ایجاد درد، ایجاد مسئله، ایجاد مانع، ایجاد دشمن، کارافزایی، ذات من‌ذهنی است. در کثافت می‌افتد، منظور به درد می‌افتد، در مسئله و درد می‌افتد و نمی‌داند بوی چیست! این بوی از من است؟ یا یک کسی روی من اثر می‌گذارد؟ ما نمی‌دانیم این بوی از بیرون می‌آید؟ من خودم این را ایجاد می‌کنم یا یکی دیگر ایجاد می‌کند؟ یکی دیگر مثلاً «قرین» ایجاد می‌کند؟

«از من است این بوی یا ز آلودگی ست؟» ما دائماً گردن دیگران می‌اندازیم، می‌گوییم محیط آلوده است، مردم بد هستند. بعد قبلاً به ما گفته این نفس شما مثل گرگ درنده هست «چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟». و:

ور کسی بر وی کند مُشکی نثار

هم ز خود داند نه از احسان یار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶)

پس دو چشمِ روشن ای صاحب‌نظر

مر تو را صد مادرست و صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷)

خاصه چشمِ دل که آن هفتادُتوست

وین دو چشمِ حسّ، خوشه‌چینِ اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸)

مُشک: ماده‌ای معطر که از نافه آهوی ختن می‌گیرند.



می‌گوید که اگر کسی یک لطفی به او بکند، مولانایی یک بیتِ خوبی به او بدهد، می‌گوید که می‌دانستم این را، خودم می‌دانستم، این به نظر خودم رسید، این از احسان یار نیست!

یعنی این چنین شخصی که عقل من‌ذهنی دارد، به هیچ‌وجه سپاسگزار نیست. وقتی می‌گیرد، قانون جبران را رعایت نمی‌کند، می‌گوید این را می‌دانستم من. «ور کسی بر وی کند مُشکی نثار» اگر مولانا به ما مُشکی نثار می‌کند، یک دانشی می‌دهد که در درون ما ایجاد بوی خوش عشق را می‌کند، ما این‌ها را از خودمان می‌دانیم نه از احسان مولانا.

پس «دو چشم روشن» یعنی دو چشم عدم، ای صاحب‌نظر، بهتر از صد مادر و صد پدر است. پس در درون، ما باید فضا را باز کنیم، چشم عدممان را به‌کار بیندازیم. بعد می‌گوید که مخصوصاً این چشم دل اگر باز بشود، این اسرار را می‌بیند، این خیلی بیناست.

هنرهای زیادی دارد این چشم دل ما به‌طوری که این چشم حسی ما گدای او است که قسمتی از نور او را، هُشیاری او را گرفته، بله. که البته در جاهای دیگر مثنوی خوانده‌ایم که این چشم‌های حسی ما و گوش ما به‌وسیله آن نور می‌شنود. بعد می‌گوید:

**ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند**

**صد گره زیر زبانم بسته‌اند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۹)

**پای بسته چون رَوَد خوش راهوار؟**

**بس گران بندی‌ست این، معذور دار**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۰)

**این سخن، اِشکسته می‌آید دلا**

**کین سخن دُرّست، غیرت آسیا**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۱)

می‌گوید افسوس که راه‌زنان، شاید آن‌هایی که آمده‌اند فقط گوش بدهند ایراد بگیرند. راه‌زنان من‌های ذهنی هستند که به‌طور سطحی می‌فهمند و دانش ذهنی‌شان را، عقلشان را مسلط می‌دانند، می‌خواهند به‌وسیله آن عقل خودشان این بوهای خوش را تفسیر کنند، مثل این عاشقی که توصیف کرد.



افسوس که می‌گوید راه‌زنان نشسته‌اند و بنابراین «صد گره زیر زبانه بسته‌اند» یعنی زبانه نمی‌چرخد! این پایین هم می‌گوید غیرت زندگی نمی‌گذارد من درست حرف بزنم و می‌گوید اسبی را که پایش را ببندند راهوار نمی‌تواند برود و این بند گرانی است، من را ببخشید.

پس بنابراین این سخن شکسته می‌آید هی شکسته‌بسته می‌آید و این سخن «دُر» است، اما غیرت خدا «آسیا» است. همان‌طور که آسیا گندم را خرد می‌کند، می‌گوید سخنم شکسته‌بسته دارد می‌آید.

مثل این‌که مولانا نمی‌تواند سخن را خیلی صاف و ساده آن‌طوری که دلش می‌خواهد بیان کند. بعد می‌گوید:

**دُر اگرچه خُرد و اِشکسته شود**

**توتیای دیده خسته شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۲)

**ای دُر از اشکست خود بر سر مزن**

**کز شکستن روشنی خواهی شدن**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۳)

**همچنین اِشکسته‌بسته گفتنی ست**

**حق کند آخر دُرستش، کو غنی ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۴)

پس بنابراین مولانا می‌گوید که قبلاً هم به ما گفت، گفت که پوست را گفتیم مغز ماند، الآن هم با همان لحن دارد حرف می‌زند.

می‌گوید دُر اگر خُرده‌شکسته بشود، یعنی می‌گوید سخن درست است که شکسته دارد گفته می‌شود، ولی مثل دُر است اگر شکسته بشود، آن ریزه‌هایش را مردم می‌کوبیدند قدیم به چشم می‌زدند مثل سرمه برای روشنایی از آن استفاده می‌کند. باز هم ذرات این سخن را اگر توجه کنید، دل شما را روشن می‌کند. بعد به دُر می‌گوید از شکست خود بر سر مزن، برای این‌که چون شکسته شدی، تبدیل به روشنی خواهی شد.

پس تکه‌تکه‌های این سخن را شما باید توجه کنید و این‌ها را به هم، می‌گوید خداوند غنی است، این‌ها را به هم می‌پیوندند. شما اگر این‌ها را خوب یاد بگیرید، تمرکز کنید این‌ها در درون به هم می‌پیوندند.



«همچنین اشکسته بسته گفتنی است»، اگر شکسته بسته هم هست، باید بگوییم. خداوند این‌ها را بعداً درست می‌کند در درون شما، برای این‌که غنی است. توجه می‌کنید این‌جا صحبت «غیرت» را کرد، «کین سخن دُرست، غیرت آسیا».

«غیرت» یعنی برای مولانا که زندگی از طریق او حرف می‌زند، غیرت معنی دارد. غیرت ایجاب می‌کند که هر حرفی را همه‌جا نزنند، یا آن‌طوری که می‌خواهد بزند نتواند بزند، برای این‌که زندگی دارد حرف می‌زند. پس در مورد مولانا غیرت معنی دارد، اگر در مورد ما ندارد، ما هر حرفی خواستیم می‌زنیم، شما ما را با مولانا مقایسه نکنید. پس غیرت در مورد مولانا درست است، غیرت خدا. خداوند غیرت دارد و این غیرت هم با قانونمند است و دُر را به دست شایسته‌اش می‌رساند. اگر شایسته‌اش نباشیم به ما نمی‌رسد.

## گندم از بشکست و، از هم در سگست بر دکان آمد که نک نان دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵)

## تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش آب و روغن ترک کن، اشکسته باش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶)

سگستن: گسستن

می‌گوید گندم اگر بشکست و آرد شد، آخسر نان می‌شود و از دکان نانوائی سردرمی‌آورد، مردم می‌گیرند می‌خورند. پس شکسته شدن هم خوب است.

و به عاشق می‌گوید، این همان عاشق است شاید، یا به ما می‌گوید مولانا، وقتی جرمت فاش شد، جرم ما فاش شده الآن. ما می‌دانیم در اثر همانش و جفا کردن به خود و داشتن من‌ذهنی، به‌کار بردن من‌ذهنی، ما خودمان را بدبخت کرده‌ایم، این‌همه درد ایجاد کرده‌ایم، زندگی خودمان را خراب کرده‌ایم.

پس به ما می‌گوید ای عاشق وقتی جرمت فاش شد، دیگر آشکار شد معذرت بخواه، این قدر این شاخ و آن شاخ نپر. روپوش درست نکن، «آب و روغن ترک کن، اشکسته باش». اشکسته باش یعنی فضا را باز کن، برو پای‌ماچان روی دو پای زندگی بایست و شروع کن به عذرخواهی.



## آنکه فرزندان خاص آدمند نَفْخَهُ إِنَّا ظَلَمْنَا مِیْ دَمِنْد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷)

«زیرا آنان که فرزندان خاص آدمند می‌گویند که «ما بر خود ستم کردیم.»»

پس معلوم شد دیگر، باز هم صحبت همین ما به خودمان ستم کردیم است، عذر می‌خواهیم است.

«زیرا آنان که فرزندان خاص حضرت آدم‌اند می‌گویند که «ما بر خود ستم کردیم.»»

یعنی الآن با این صحبت‌ها واقعاً شما نباید بگویید پدر و مادرم کرده، جامعه کرده. شما بگویید من شخصاً اختیار دارم و داشتم. راه من‌ذهنی را انتخاب کردم، به خودم ستم کردم، عذر می‌خواهم.

کسانی که فرزندان خاص آدم هستند، که اگر شما فکر می‌کنید از آدم می‌خواهید پیروی کنید، راه او را بروید، در این صورت «نَفْخَهُ إِنَّا ظَلَمْنَا» باید بزنید. ما بر خودمان ستم کردیم، نه این‌که تو کردی و فلانی ما را بدبخت کرد. یعنی بهانه‌جویی، از این شاخ به آن شاخ پریدن فایده ندارد، جرمت فاش شد زیر بار برو. بله همین را دارد می‌گوید:

## حاجت خود عرضه کن، حجت مگو

همچو ابلیس لعین سخت‌رو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۸)

## سخت‌رویی، گر ورا شد عیب‌پوش

در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۹)

## آن ابوجهل از پیمبر معجزی

خواست، همچون کینه‌ور ترکی غزی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰)

سخت‌رو: بی‌شرم، گستاخ، پُرو

مُعْجِز: معجزه

غُز: صنفی از ترکان غارتگر بوده‌اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند.

پس بنابراین می‌گوید که حاجت خود را، احتیاج خود را، نیاز خود را عرضه کن به خداوند و با من‌ذهنی‌ات

دلیل تراشی نکن مانند چه کسی؟ مانند ابلیس لعین پُرو.





می‌گوید که اگر اصرار و پُرویی در مقاومت، در این‌که می‌دانم، در ناموس، پندار کمال، درد برای ابلیس کارساز بود، تو هم برو بکن. «سخت‌رویی، گر ورا شد عیب‌پوش» اگر سخت‌رویی ابلیس عیب او را پوشید، پس عیب تو را هم که از جنس او هستی خواهد پوشید، که نپوشید. عیب ابلیس هنوز با او هست. عیب من‌ذهنی هم همیشه با من‌ذهنی است.

و مثال می‌زند، می‌گوید ابوجهل از پیغمبر مُعْجَزِ خَواست، منتها این مُعْجَزِ خَواستنش همان‌طور که قبلاً هم گفتیم از روی دشمنی بود. «همچون کینه‌ور تُرکی غُزّی» غُزّی را می‌توانیم با «پای» مصدری بخوانیم مثلاً و این تُرکان غُزّ کینه‌ور بودند.

غُزّ: صنفی از ترکان غارتگر بوده‌اند که در زمان سلطان سنجر قوّت گرفتند و مُعْجَزِ یعنی معجزه. سخت‌رو: بی‌شرم، گستاخ، پُرو.

پس ما بی‌شرمی و گستاخی را درمقابل خداوند از حد برده‌ایم. می‌گوید اگر این بی‌شرمی و گستاخی و مقاومت برای ابلیس اگر کار کرد، تو هم برو دنبالش، ممکن است برای تو هم کار کند، ولی برای او کار نکرد و ابوجهل هم از روی کینه‌توزی می‌گوید حضرت رسول را قبول نکرد، گفت باید مُعْجَزِ بیاوری و این را با دشمنی و کینه‌توزی می‌گفت.

اما یک کس دیگر، صِدِّیق:

**لیک آن صِدِّیقِ حق، معجز نخواست  
گفت: این رو خود نگوید جز که راست**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱)

**کی رسد همچون تویی را کز منی  
امتحان همچو من یاری کنی؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲)

صِدِّیق: بسیار راستین، لقب ابوبکر

این جواب همین آن عاشق ساده‌لوح ما است. می‌گوید، بیت آخر البته جواب است. آن صِدِّیق یعنی ابوبکر یا هرکسی که فضا را گشوده و از جنس راستی شده، چون از جنس زندگی شد و می‌گوید حضرت رسول هم از جنس زندگی بود فوراً شناخت، از او هیچ مدرکی نخواست.

## لیک آن صِدِّیقِ حَق، معجز نخواست گفت: این رُو خود نگوید جز که راست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱)

پس البته در قصه‌های بعدی می‌گوید که تو باید بروی خودت را امتحان کنی نه من را. «کی رسد همچون تویی را کز منی» یعنی تو نباید این جرئت را، جسارت را داشته باشی که از روی منیت، یاری مثل من را امتحان بکنی. معشوق به عاشق می‌گوید. خداوند به ما می‌گوید. «کی رسد همچون تویی را کز منی» یعنی منیت، «امتحان همچو من یاری کنی؟»

همچو من یار چه‌جور یاری است؟ تمام کائنات مطابق قانون من و بینش من و حکم من و عقل من می‌گردد. تو یک من‌ذهنی داری، در خرافات و توهم به‌سر می‌بری که براساس آن منیت درست کرده‌ای، پندار کمال درست کرده‌ای، ناموس درست کرده‌ای، پُر از دردی با این حال جرئت می‌کنی از روی همین ناموس و منیت، یاری مثل من را که تمام کائنات با عقل من می‌گردد، می‌خواهی امتحان بکنی، این درست است؟ با یک کمی تأمل معلوم است که درست نیست.

ما امتحان می‌شویم، همان‌طور که بعداً خواهیم دید لحظه‌به‌لحظه ما باید خودمان را امتحان کنیم ببینیم که آیا این عقل من‌ذهنی ما زایل می‌شود؟ خرد زندگی از آن‌ور می‌آید؟ ما عقلمان را روزبه‌روز داریم درست‌تر می‌کنیم؟ یا در توهم باورهای همانیده و خرافات خودمان هستیم؟

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. صِدِّیقِ حَق یعنی بسیار راستین، لقب ابوبکر. قصه دیگری هست که توضیح همین امتحان عاشق است که معشوق را می‌خواهد امتحان بکند و از تعظیم خدا آگه نیست که این را ان‌شاءالله در هفته بعد برایتان خواهیم خواند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇